

ز تیغش تفنگ افکن و هم تفنگ
 به زخمه دست آن شیر مرد
 کندش گلگیر شیران شده
 بنیر و بهی کندهی خرطوم پیل
 بهر سر که او تیغ افراخته
 دو پره ز دشمن نیاید گاه
 بر اند ز لشکر سراسر غریب
 ندارد بر او زخم با کارگر
 بغر و بمیدان چو ابر بلا
 نبیش به پیلو جگر برود
 همه رخ زمینان او کاستند
 سر کینه در زان در آمد بگرد
 بجان و بقت هر کسی زنده ماند
 سپید چو بر دشمنان بستیا
 چو از جان دشمن بر آورد گرد
 و زان سو سپیدار سر جانکن
 بسان نیز بر از در مرغزار

و در نیمه چو بی میشدی بیدنگ
 برون آمد از جان به خواه کرد
 بهر حلقه دام دلیران شده
 روان کرد خون همچو دریای نیل
 ز یک تن دو پیکر در انداخته
 چو شد کشته در دست آن کینه خوا
 که این مرد جنگی است یا نره دیو
 چه تیر و سمان و چه تیغ و تبر
 بسوزد بدم همچو نراژ و ما
 که آرد بمیدان از کینه گرد
 چو ز نهار جوان پنه خواستند
 و گر سر که بود از بد اندیش مرد
 بزاری بی نهار ز نهار خواند
 بد اندیش را پیش خود پت یافت
 عنان را سوی دژ بر پیچید مرد
 بکینه بر آمد ز جای کین
 رخ آورد از کین بروی حصار

ویدن مهرباب تاخت آوردن شاه کهن
 بر حصار و رسیدن با کهن و گیر و دار و کشته
 افتادن آن مادر در آن کارزار

<p>هجوم سپاه بلند پیش دید بدانت کامد ز گردون گزند کجا بود کاورد بردش گذر پیر از کینه آن سرور نامدار ز میدان دژ قلعه را جای کرد بشمشیر با گرز و نیروی دست که تیر قضا آمدش بر جگر کفن شد برو جوشن و ربع و رخت برو تار شد تالش ماه و هور روان گشت جانش روی بهشت دلیر و جوانمرد جو پای ننگ بیک گوشه بردند و بگذشتند ز خون پاک کردند پهلوئی او</p>	<p>چو مهرباب از ره بوژ بگریید شد از جسم جان و لا و پیرند همین گفت این لشکر کینه دور به تندی روان شد بهی حصار بمرداگی جمله بر پای کرد همی گشت و می جت و میکرد پت درین داور سی بود آن نامور روان شد و دلتش از آن زخم سخت در افتاد از پیل پیل زور فروبت چشم از همه خوب و زشت کسانیکه بودند با او بکنگ تن کشته را زود برداشتند بستند ز آب مره روی او</p>
---	--

<p>همان دهم را باز بستند دور سوی کنج و فرزند آن نامدار جهان را همین است پایان کار وزان بس بکین چت بند و کمر گهی می در آرد ز کیوان بچاه گهی می در آرد به سوز و گداز سروش را گهی میکند پایال گهی آورد سوگ مرگ پدر گهی سنگ تابوت ماند بر سر همین است آئین و رسم جهان که سر جانکین اندران جا چه کرد</p>	<p>تنش را بیک دشمه کردند دور برفتند و گریان و مالان و آ چنین است کردار این روزگار همی پرورد و بهتر از صد پدر گهی می فرازد و بر اورنگ جابه گهی سید پد برگ آرام و ناز گهی پهلوان سازد و سخت بال گهی جان خراشد پدر و پدر گهی سروری بخشد و جابه و فر ازین گفتگوب به بندای جوان نگوای سخن از پاکیزه مرد</p>
---	--

تارا جی قلات بکلم سر جانکین و بند و بست
آن سر زهین و تسخیر شال و کمان و مانند
لودی سپیدار آند یار با لشکر جرار
و فتحنامه بشاه نامدار

بسر جانکین آسمان سر نهاد

چو مهاب شد کشته و در کشاد

در آمد سپهبدار در و شور و رون
 بفرمود تا دست تاراج زود
 بغارت بر و بر چه افتد بدست
 نبرمان سالار گردن خراز
 شکستند در مای گنجینه را
 ز رخت و سلاح و ز سیم و زر
 بسی زیور نقر و پیر مایه چیز
 ز مهر و در مه گو سفند و دو اب
 همه خانه و خانان بسیر
 تو گوئی زمین شد بکار و بک
 در و بام دور را بغارت زدند
 ز هر خانه و خانان گزین
 کشیدند و بردند برداشتند
 سراسر قلات و تمام آن حصار
 همه کشور و مرز و اور زمین
 سر دشمن از کینه چون گشت پست
 بسوی دلا ری و خیل مری

فلک یا و سوخت شد در مینون
 بر آرد از ان بازه و شهر و دود
 شود کاخ و ایوانش با خاک پست
 شد از چار سو دست غارت و از
 بر آفرید خند آتش کینه را
 ز اسپ و شتر اشتر و گاو و خر
 ز خور و دکلان از غلام کینه
 در آمد بغارت تباہ و خراب
 در آمد بتاراج تاراج گر
 بجا در نمانده بجز سنگ و خاک
 و گر آتش اندر عمارت زدند
 بتاراج و غارتگران پز کین
 بچستند و کینه ندوانباشتند
 بتاراج شد خسته و خوار زار
 در آمد سراسر بزمیر نگین
 بشال و بمسوک شده بندوبست
 کسی را نمانده سر و آوره

وژ سال بکامان و دستان کوه
 چه سر جانکین راشد آسوده
 به لودی بفرمود کای نیک را
 نگهبان و فرمانده این دیار
 یک لشکر تازه و کینه ور
 دو سالار و دو لشکر تندرست
 بگفتا بد آنسو گذار آورند
 و آرند در پر دو جانب دولت
 بفرمان سالار خود بیحال
 سپیدار را چون سر آسوده
 بر رسم بزرگی بر آئین جاہ
 وزان پس یکے آگهی راند زود
 بگفتا بفرمان من یک و بیر
 و بیر خود مند صاحب نهر

بجان حمل گشتند فرمان پشوده
 بی مرز داری در آن بوم و بر
 درین مرز و ایند ر بانی پاسے
 تو باشی باین خود پایدار
 گزین کرد و همراه آن نامور
 به سال بکامان روان کرد چست
 در آن مرز و آن درواز آورند
 سرفتنه سازند با خاک پست
 دو لشکر در آمد بکامان و سال
 بجامش می عیش آموده گشت
 بر افراخت بر چرخ کردان کلاه
 بشاه و بدستور ازین ماند بود
 نوید همه ماجرا بر حریر
 نوشت آنچه فرمود آن نامور

نامه سر جانکین به فتح قلات و
 ماجرا سے کہین و کہین

نخستین بنام جهاندار پاک
 بر آرد یکی را بگناه بلند
 یکی را نهد تاج دولت لبر
 خدای که اورا ستایش سزا
 پس از آفرین خدای جهان
 بجان تو ای خسرو نامدار
 بفرمان تو چیست بستم کمر
 ز مراب کین بود و نحو استم
 چنان جنگ دیدی اگر نره دیو
 ز غریب تو پ آتش شرار
 درخشیدن زخم زوین و تیغ
 ز تاب خشم و حلقه های کمند
 ز نالیدن طبلک پر خروش
 زمین تیره گشت و هوا تاریک
 بمیدان چنان بند شد کارزار
 چو دیدیم که لشکر درآمده ستوه
 ز مردان روان گشت دریای خون

که پیدانمود آتش و باد و خاک
 و گریه را بجاک افکند درو مند
 و گریه را بخواری بر اندر دور
 بدرگامش از مانیایش سزا
 روان آفرین باد بر خسروان
 بسی آفرین باد از کردگار
 شتابان رسیدم درین بوم و بوم
 بر دلش یکجنگ آراستم
 از آن بول جانش بر اندی غریب
 ز سپیدن تیر شد آن گذار
 بخفتان و خود میان بیدریغ
 سر و پای مردان فتادون بند
 کز و خیره شد آسمان را و گوش
 دو چشم فلک کور و بی کار گشت
 زور نخت از هر دو لشکر دمار
 بمیدان مردی از آن کین شیره
 سر فسر از آن ماسر گگون

زونت دیران پرتخاش خر
 سپه براندم زجای کهن
 سر پرورش نمودم تباہ
 زمینان مردی بناموس ونگ
 برودی کشاوم بھار قلات
 بغارت ربووم همه گنج و مال
 زن و بچه و جملہ خوشیان او
 همه کرده از خانمان درگذر
 کنون اینهمہ کشور و این دیار
 به لودی سپردم کہ وارد لگاہ
 بر او بر مقرر نمودم مہی
 دژ سال و کمان و کوه حجک
 بلوچی و ہرودی ہمہ ناگزیر
 بہ کمان و سوک و سال اندرون
 کہ آن کوه را را ہداری کند
 کنون ای جہاندار با فرجاہ
 شتابم سوی جایی خود سچو باد

بدیگونه آوردم اورا سپر
 برافراختم بر سرش تیغ کین
 تنش را فلندم بجا کہ سیاہ
 فلندم تنش را بیک گورتنگ
 بہ آتش زدم کو ہمار قلات
 بہ پامال کردم سر بدنگال
 با وارگی خوار و سبے آبرو
 سوئی گنج مکران نہادند سر
 ز سر شد بفرمان شہ نامدار
 دیار قلات و حصار و سپاہ
 سپہاری و جاہ فرماندہی
 درآمد بزیر نگین یک بیک
 بفرمان شہ گشتہ فرمان پذیر
 بہ اندم دو سالار باد و قشون
 بدشوار را پا ہداری کند
 بسوی دکن می درایم براہ
 ترا اختری نیک یاری کشاد

<p>بهر نگینش سدرش را و بپیر بگفتا که در خدمت مشه بپیر سپهدار آنجا برآمد بر راه سوی دکن از همه کوه و دشت</p>	<p>چو پرداخت آن نامه دلپذیر بیاراست و داد با نامه بر روان شد چو آن نامه نزدیک شاه روان از در کوه بولان گذشت</p>
<p>راندن مردم قلات خسته و ارواح پیش نصیر فرزند مهرباب و ماتم و رزیدین او لشکر پدر و مشوره خواستن از مادر و برداشتن بر کین پدر</p>	
<p>گلستان مهرباب و مهربابان پریشان ز سر پنجه و ارواح برفتند مالان ز غم سینه ریش که مهرباب را بود فرخ پسر بهوش بدانندش بیدین و داد ز خویشان و پیوند و وابستگان که بر جان مهرباب شد کینه خواه بگفتند در پیش او بسیر</p>	<p>تبه کرد چون تند باد خزان زن و مرد خورد و کلان از قلات سوی گنج و پور سپهدار خویش نصیر و لاوریل نامور سوی مرز مکران همی بود شاد رسیدند نزدیک او خستگان نمودند او را به بیداد شاه جفاکاری شاه بیدادگر</p>

ز کار بدانندیش کردند یاد
 پسر شد چو آگه ز دور و پدر
 که دشمن بر او از کین برشتافت
 در آمد سر نامدارش بنحاک
 همه خانمائش بدانندیش مرد
 حصار قلات آن همه بوم و بر
 بدانندیش و بخواه و ناترساک
 همه کند و خسته و سوخته
 همه گنج و رخت و سلاح و دواب
 رخ از آتش خشم و کین بر فروخت
 زن و مرد از آن در و گریان شدند
 سراسر قلات آنهمه مرز بوم
 در سال و مسویک و اور زین
 به تسخیر کائناتشون بر براند
 سپهدار شد لودی نامدار
 بسال و بکائنات و مرد بزرگ
 چه زیگوند و خواه خود کار خست

بدو بر گفتند و جستند و او
 زخم چاک شد در بر او جگر
 بکینه بران پهلوان دست یافت
 روانش بمینو خرامید پاک
 بسوزاند و بر کند و تاراج کرد
 شد از دست بدخواه زیر و زیر
 نکرد از جفاکاری خویش پاک
 با یوان و کاخ آتش افروخته
 بتاراج آمد تباہ و خراب
 بکینه همه خشک و تر بر سوخت
 از آن آتش جور بریان شدند
 در آمد بفرمان بدخواه شوم
 در آمد به بدخواه زیر نگین
 کسی باز دستش پنه بر نماند
 گنبدان و فرمانده آند یار
 نشانید با فوجهای سترگ
 بر زد کن کوس رفتن لواخت

نصیر این سخنها چو در گوش کرد
 همه روی گلرنگ او زدوشد
 ز دل خون بر رخارش آفد و جوش
 کله را بر افکند بر خاک خوار
 فغان کرد بر جان زار پدر
 چرا شد فلک بر سرت تندگرد
 چه شد بر روی باروی فرزیدی
 چه شد کان سرآمدارت چنین
 چه شد آنهمه پوش و فرزانی
 چه شد آن نهمیت کز و شیرتر
 کجا رفت آن قد بالای تو
 چه شد آن جوانمردی و پوش و راه
 کجا شد نهان از من آن چهر تو
 چه عفا شدی از جهان ناپدید
 برگت فلک سخت زاری کند
 چو آمد بوگردش ماه و سور
 عجب گفت و میریخت از دیده آب

برون رفت از سر همه پوش مرد
 جگر خسته و جان پراز روشد
 ز جان بر زبانش بر آمد خروش
 گریبان زد از دست غم تار تار
 خروشید کای سرور نامور
 که آمد سرآمدارت بگرد
 سپیداری شوکت پر دی
 در آمد ز بالای زمین بر زمین
 جوانمردی و زور و مردانگی
 ز پیشت بر پهلو دریدی جگر
 چرا شد بگور اندرون جایی تو
 که دشمن جهان تو پرداخت جا
 چه شد از سرم سایه مهر تو
 همای روانت بمینو پرید
 زمانه بسی سوگواری کند
 که هر پوش تو خیره شد پیش مرد
 دلش گشته برانش غم کباب

روان کرده از دیده در بای خون
 بمالید رو بر رخ تیره خاک
 تویی آنکه جان جهانی همی
 تویی بر ترا ز دانش و بخودی
 سر پوشش و دانش گراید ز تو
 ز تو فرو فریزی و جاه و نام
 تو ازنده به خسته جانان تویی
 تو روانی که آن شاه بید اوگر
 جفا کار گشت است و چنان شکن
 گرفت آنچه بر من جفا ناز سر
 همینجا منت اندرین بیکسی
 تویی بر ترا ز دانش و رای من
 مرا یاوری ده بیار یگر چه
 بخوابم ز به خواه کین پدر
 در آن داری و ناله مای در آن
 از آن درد و غم کرد جانش شکیب
 از آن گریه و ناله آمد بدون

ز غم سرو بالاش شد سرنگون
 بنالید پیش خداوند پاک
 تو هستی و بودی بمائی همی
 تو انما بهر نیکی و مهریدی
 همه رنج و راحت در آید ز تو
 ز تو خواری دور و دوز و گداز
 تو انما کن ما تو انان تویی
 چه آور و بر جان این سله پدر
 ز خواری چه آور و بر جان من
 ز تو داد آن خوابم ای داد اوگر
 که در مانده و بیکسان را تویی
 به بخشی بمن جایی آباي من
 که آرام ببخواه خود راوری
 برو تنگ سازم جهان سپر
 برویش در رحمت گشت باز
 ببالا بر آوز و سراز نشیب
 و آمد با یوان خود اندرون

بنگر اندرون سر ببالین پیسود
 بدینسان چو بگذشت چندی بر او
 در آمد دمان پیش مادر چو باد
 بگرو سرش گشت مآورد مهر
 در آورد و فرزند را چون بهر
 یکے آفرین خوانده بر جان او
 پس آفرین گفت ای شیر زاد
 مرادیده روشن بیدار گشت
 بگوازد بداندیش جان پدر
 چو انمرو چون گفت مادر شنید
 بگفتا که ای مادر مهر بان
 همین آرزو داشتتم از تو پس
 دل و جان من داشت این آرزو
 بکین پدر چست بندم کمر
 بالم سرو شمنان زیر پا
 تو دانی که من مرد شیر افکنم
 باین دست نیر و بازوی زود

همی داد جان پدید آورد
 بسیار مآوردشش آرزو
 بیدار خود جان او کرد شاد
 بهرش بوسید سیما و چهر
 فرود نخت از دیده سلک گهر
 حمد تن بتن بر بزرگان او
 بیدار تو جان من مشا و باد
 دلم خسته از درد و تپهارت
 بکین خواستن تا چه داری لب
 بسان یک شیر نر برو مید
 بمانا مهرت بمن جا و وان
 که باشی بگفتار من بر نفس
 که باشم زهرمان تو چاره جو
 در آرم بداندیش او را لب
 کنم در قلات دل اثر و زجا
 به نیر و بن کوه را بر کنم
 بالم تن پیل را همچو مور

<p> به اسب و سلاح و سپاه و سوار بسی آفرین بر رخس گسترید بتو باد فیروز مندی و فر ز اهل خود و خیل آبا ی من بخواه و بجان و سپه برگزین بخواه از ربه دار این کو بهار ز گنجور مکران برو بر بگیر بهیراث تو جنگی آن تست برو بر سر دشمن خود بران فلک یادی بخش کار تو باد بنا لیدر پیش پروردگار تو اما کن عاجز و ناتوان به بخشی بفرزند من ما و نوش زودش کنم داندارم جگر نگهدارش از بر بداندیش باش </p>	<p> بر آرا مرا از سپه گیر و دار چو ما در ز پور این سخن بر شنید بدو گفت ای سرور نامور چنین است اکنون بتو رای من ز خور و از گنج و مکران زمین ز اسب و شتر هر چه داری بکار ز روخت خفتان و شمشیر و تیر که آن جمله در زیر فرمان است سپردم ترا با خدای جهان خدایت نگهدار و یار تو باد پس را چه پدر و کردار کنار که ای یادی بخش بیادوران بهمنخواهم ای برتر رای و بهوش نوزی دلم را بداغ پس برو مهربان بهتر از خویش باش </p>
<p> رفتن نصیر از نزد ما در مدار گیر با و اش خون پدر لشکر آراستن و پناه خوانستن </p>	

رحیم را بدیدند بولان را ندن و قوم
 صری و خیل بلوچ بر آن سورا ندن

<p>بگفتار دلخواه شد شاو کام ز شادی خشی کشته گلزار کون گنبدان گنجینه را کرد یار نشان بسته در وقت بکشود در ز رخت و سلاح و سلب برگرفت همیاد چندان که باشد بکار بران دشت و میدان بهر سو یله در آمد آن گلزار را به پیش سمت و سیاه و کیت و کبود بهنگامه چالش و کارزار همه را برین در کیت و لجام بهر سو روان کرد آن نامور به سال و بکامان تا در رسند ز گنج و ز کمران و از قندار</p>	<p>نصیر دلاور چو از پیش مام خرامان شد از کاخ مادر برون در آمد پایوان خود همچو باد بهر جا که بد گنجه پاسه پدر فراوان ازان گنجه از گرفت ز درخت را با سپاه و سوار ز اسپان که بودش فراوان گله بفرمود با گله بان خویش ز صحرا در آمد گله بر چه بود پسندید از آنها که آید بکار گرفت و بر آراست آن بکنام وزان پس نونان چالاک تر به خیل و بلوچ و بروسی درند سوی خیل مادر ز خویش و تنار</p>
---	--

همه را ز کار خود آگاه کرد
 فراوان دلیران پر خاش خرم
 ز زبری و خور عار و از باغیان
 رسیدند در پیش او کینه جو
 بر او گرد شد شکر اندر شمار
 همه پهلوانان گردن فرار
 جو انمرد گل خان که بد حال او
 سپید ارشد بر سر آن سپاه
 رحیم آن دلاوریل نامور
 نصیر آن جو انمرد گردن فرار
 همه کرد سامان لشکر دست
 روان شد سوی مرخا و ای بوش
 بسوی قلات او در آمد براه
 یکے چاره از بوش خود برگزید
 رحیم آن سپهبد را گفت زود
 ز مردان یکے لشکر کینه کیش
 ز سو یک سال و در کو بهار

که بر کس بنزدیک او راه کرد
 بفرمان او چت بسته کمر
 گزیده دلیر و یل و پهلوان
 چو دیوان نر چند آشفته خو
 دلیران کین آوردان سی برآ
 همه کینه جو یان با ترکتا ز
 چو شیر زبان بال چنگال او
 که باشد بد خواه او کینه خواه
 سپید ارشد بر قشون دگر
 سپه چون بر آراست با برگ و ساز
 در آمد بره اندرون تند و چت
 سوی کشور جد و آبی خویش
 نصیر آن سپهبدار و کینه سپاه
 که بر کینه جستن سزاوار دید
 سوی سال و داور بر آن محمود
 بگیرد شتابان بر پیش پیش
 بدان سو گذر کرده آری زار

بما پیش رو با بر اول سپاه
 چو بدخواه آرد برویم گداز
 بگفتار آن کرد فرخنده نام
 دمان اندران مرز شد با سپاه
 به تندی سه سال را بند کرد
 بران و ژیکه حملد او رود
 مگر بود اندر بسی استوار
 به توپ و تفنگ و بیچکان تبر
 سپاه گزین از درون حصار
 به بکشون در ستوه کشند
 به پیرامنش آله زد همچو ماه
 در راه بولان همه بند کرد
 خورش را نداوی بدان سو گداز
 مگر بود در دژ ز خروار تا
 سپه را بندول ازین غم پرند
 نشسته همه اندرون حصار
 ز راهی کمک را نمانده گذر

که دشمن بدین سو نوید بر راه
 بر آرا تو بر روی او ترک تاز
 رحیم اندان راه شد تیز کام
 و شو کوه بر بست یکسر ز راه
 بر آورد بر چرخ گردان نمرد
 سپه راز بر سو بر او گرد کرد
 سپاه فرنگ اندرو پایدار
 نمودند بر پایکی دار و گیر
 برویش بستند راه گزار
 بنا چارگی دست کوتاه کرد
 بیاداشت آن کینه تا چار ماه
 سر سنگ با کوه پیوند کرد
 که تنگ اندر آیند مردان ز کار
 ز بر خوردنی گشته انبار تا
 که بے غلگی آرد انجا گزند
 شب و روز آماده کارزار
 که آید بیاری در آن کوه در

<p> ره سندا اور همه بسته گشت بهر مرزو کشور در افتاد شور سوی مرزا آباي خود کرد و یک لشکرش همچو شیر و پلنگ ره کوه بولان هم آمد به بند کمر بستن از بھر کین پدر بنواد همه جای خود را جنگ بزم مری درآمد سراپرده زد ازین ماجرا شد بهر سو خروش ز گردون چه بازی درآمد بکار </p>	<p> دل در نشین زین الم خسته گشت که مهرباب را پور شد پیل زور گزیده بیک لشکر جنگ جو در سال مسویک را کرده ننگ که در دار آنجا از و شد پرند نخواهد بجز کینه جستن دگر بکوشد همی بهر ناموس و ننگ دلش پاک ز اندیشه نیک و بد سرفشته بکش او هر سود و گوش بروی نصیران یل نامدار </p>
<p style="text-align: center;"> رای زون نصیر بشور امیدن دودی مری را پروژ دارگانان </p>	
<p> نصیران سپیدار گردن فراز چو شب روسراپرده شکتاب دلیر و خرومند و فرزانه مرد چنین گفت بانامداران مرد </p>	<p> نسیمید در دل و گره نغز از درآمد بخرگاه خود آفتاب ز گردان یکجانبه گرو کرد که خواهیم یک چاره در کار کرد </p>

که بدخواه من تند زور آورست
 بساوا که گیرد سر راه من
 اگر بسته شد و اور در راه سال
 و ر آمد بولان رحیم آن دلیر
 بدژدارگان و سوی مری
 زهر سو شود دشمن بای بست
 بکار خود اندر شود چاره گر
 سپاه پیش بر سو نماید بولان
 بگیرم قلات دل افروز را
 دو بازوی لودی در آرم به بند
 بفرز انکان گفت او شد گزین
 بگفتند کای سرور شیرزاد
 یکے را بگو تا پیامت برو
 پیامت رساند بان سرفراز
 بفرمود تا قاصد تیز کام
 نشانان بکامان در آرد گنا
 ز پیری شدی لیکه ز سووه حال

سپاه بزرگش سپندانداست
 بدشوار آید گذر گاه من
 ز اندیشه دشمن بدبگال
 نشست است در کوه چون شمشیر
 فروزد اگر آتش و اوری
 نیار و بکنیم بر آورد دست
 یکے دیگری را بگیرد خیر
 در آیم بر راه قلات اندرون
 بدشمن کنم تیره شب روز را
 بسوزم دلش را چو آتش سپند
 ستودند بر پوش او آفرین
 بکار تو بادا فلک بر مراد
 بکامان و پیش مری بگذرد
 بر اغانه از کینه و ترک تاز
 بسنجیدگی گیرد از من پیام
 بگوید بدوی که ای نامدار
 بنا و بنوشن تو آمد بهمال

شد از ما توانی تراست شست
 نموده بجان و تنت تا بکین
 بنده آنهمه نام تو گشت پست
 کجا شد سر امر ز خیل مری
 که دادی بدشمن همه جای خویش
 پریشان ابا خاتمان و تبار
 چه گویند مروان میدان کین
 به پیغاره مروان ز لیکن
 بکن آنچه باشد ز مروان سزا
 که من هم ازین سو بخون پدر
 دلیری به پیغام او تیز راند
 چو دودی ز گفزار او برشود
 چو شیر ز میان نعره زد که نمیب
 بخیل مری گفت آن فسر از
 بجانان که دشمن بتراند است
 بمانند او را به بند آوردند
 سپه را داد آرد در زیر تیغ

تنت زار و سرخ زرد خم کرد پست
 که آئی بکین باز بر پشت زین
 که شمشیر و خنجر گذاری ز دست
 همان تندی و خشم و کین آوردی
 ز همیشه چرا گشته سینه ریش
 بهر کوه آواره و خوار زار
 ازین پس بجا بت یکی آفرین
 بیاید بران زیت بگر لیکن
 ز دست بدانندیش بر گیر جا
 بکین بدانندیش بستم کمر
 بدودی رسید و پیامش خوانند
 بر آمد ز خشم از سرش نرزه دود
 بلرزد کوه بر فراز و نشیب
 که آرد پر دشمنان ترک تاز
 سپاه و سپهبدار شیر نراست
 سر باره زیر کمند آوردند
 باز آمد بر جان بکین بیدریغ

بفرمان او جسمه خیل مری
 گرفتند یورش بروی حصار
 بران دژ زهر سوری سینه تنگ
 بزار ابران دژ گد را و فناد
 زهر سو بر آمد خروشش بگیر
 فراز آمد آن لشکر و یوسار
 گنجهان دژ در فدا آوردند
 بسی را از آن زخم خارا شکن
 بسی زان گرازان جنگ آزما
 سپاه دژ از اندرون حصار
 به اندیش از آن زخمه مرگزیز
 بر یورش بران دژ به بردند راه
 به پیچار کردش گرفتند تنگ
 شب و روز آتش کارزار
 چنان تنگ تر حلقه زد کینه خواه
 ره چاره پادری بسته شد
 همی دون تا و نیزش چاره راه

ز کدی و حکمرانی و داور ی
 نمودند بر پا کی گیر و دار
 پر دو بود چو غول و چو شیر و پلنگ
 بکین خو بستن سخت کار او فناد
 لهنگ و فلاخن به خشت و بتیر
 در هر چار جانب بگیر و حصار
 به توپ و تفنگ آتش اندر دهنه
 تو گویی نه سر بود پیدان تن
 بزختم او فنادند پرسوز پا
 شد از کینه بر دشمنان برق بار
 شدی کشته یا خسته یا درگزیز
 ز مورچال بستند بر خود پناه
 بدر بسته از خاک و از چوب و سنگ
 زهر و سم چه می بر آمد شراب
 که بر روی بسته شد روی راه
 سپه دار دژ زین الم خسته شد
 سپاه دژ از خستگی شد تباه

<p>کے چارہ درکار خود برکنند</p>	<p>نگہبان در سرور ہوشمند</p>
<p>چارہ جتن سپہدار از حصار پیمان خواستن و گذاشتن و با نوشتن بہ بیل سالار سزد و خواستن بارہ ہر ارتو مند</p>	
<p>کہ ایمر و میدان یل تندرست ترا با من از خود چہ آشفتن است بدر جانم و دم بہ پیمان تو مرا نیز با تو سر رزم نیست سوی سنداندر شوم پوید بخواہم ز گاؤ و شتر با گزیر گذارم تو و تو چو آرم گذار نگیرند بر جان من کار تنگ شد آن مرد بر کینہ پیمان پشورہ در آرنند بر کینہ جتن و رنگ تا ز کسی از پے گیر و دار ز پیمان گزیدن مشو نا امید</p>	<p>بدودی روان کرد پیغام بہ مرا با تو ہرگز نہ کین جتن است درین مرز بودم بفرمان تو کنون گرترا رای آرم نیست حمہ مرز و بن در سپارم تو مگر بہر سامان خود بار گیر برا و بر نہم اینہمہ رخت و بار بگو با سپاہ خودت راز جنگ بہ پیغام آن سرور باشکوه سپہ را بفرمود یکسر ز جنگ بیک ماہ ہرگز نگیر و حصار بہر واد او آگہی زین نوید</p>

بسن و اگناری چو کمان حصار
 سپیدار و در شد ازین مرز و شاد
 سوی سندی پیش سپیدار خوش
 که بال شکر تند و پروار و گیر
 روان کرد پس یک سپه سوی سال
 و در راه بولان گرفتن به بند
 ز شوریدن خجکان و مری
 در آمد مکین دودی کینه کیش
 و در خود به تنه ای زمین خواسته
 گرفته به پیرامن این حصار
 ز هر سو هر دویم فرو بست راه
 کمی کرده سامان جنگی کنون
 تنگ مایه چون ماند سامان و ساز
 سپه گشت کم مایه از خورد و خواب
 ز پا داری خوشدم تا امید
 و در مرز کمان سپارم باو
 به پیمان یک ماه حستم امان

گذارم ترا با سپاه و سوار
 نوندی بر آست برسان باو
 نوشت او همه رنج و آزار خوش
 با خواست بر کینه جوی نصیر
 نمودن همه کوه را پایمال
 رساندن سوی مرز و اورگور
 بکمان ز بجگانه داور می
 سپه را به پر خاش آورد پیش
 درین داور می کینه آراسته
 شب در روز از چار سو گیر دوار
 ز هر جنبش از غله و چوب و گاه
 دلم شد ازین درد و غم پر زبون
 بناچار گشتی شد بجانم نیاز
 پریشان بر اندیشه مای خراب
 بدشمن ز آرزوم و ادم نوید
 همه بوم و برور گذارم باو
 کنون بر چه فرمایدیم پهلوان

<p>ندارم بخود پیچونه گناه سوی سندی خدمت بر فراز برفتن شب و روز بر نهاد بر آن مرز و کشور سپیدار بود</p>	<p>بانم و با خود در آیم بر او بیک نامه برداد و گفتا بتاز روان شد فستاده برسان باد بسند اندرون بیل سالار بود</p>
<p>رسیدن نامه سپیدار کلمان پیش بیل فرماندهی سندی بیل آن مستمندا بچهار پهلوان نامدار و سپاه خنجر گزار</p>	
<p>به گفتمی گفت و هم نامرد داد سروش خیره شد از بهر روزگار شد آن سرور نامور چاره خواه بیل و پهلوان پر دل و پهلوان یکه چون نهنگ و دیگر نزه شمشیر یکه از دادم و گر بیل زور بگیرند نزدیک سپید بکنزار رسستی بره در نباید نمود به تنه ی ز کین خواستن جنگ کرد</p>	<p>فستاده آمد بنزدش چو باد چو بر خواندن آن نامه نامدار ز کلمان و از زحمت آن سپاه ز گردان کزین کرد سالار چار کلت ران و گلبرگ گرو دلیر دو مرد و لاور و گر زنب و مور بفرمود کز لشکر م بر چهار سوی کوه کلمان شتابند و که کلمان سپیدار بید نشود</p>

سپاه دژ از دست اوخته دل
 مها و ابد اندیش بدوزگار
 در آید ز ما نام مروی بنجاک
 شما بان از اینجا گذار آورید
 سر و شمنان کرده در راه پست
 سپه دار و ژرا بهر گونه ساز
 در انجا سوی شمال داور روید
 بفرمان آن سرور نامدار
 گزیدند یک یک هزار از سپاه
 شما بان سوی کوه کمان شدند
 برفتند در چول و صحرا و دشت
 بلاری چون لشکر از ره رسید
 سپه برگزیدند از آن جا درنگ
 بدوری از انجا بدو سه کرده
 بچاره گرمی بهر آن رهگذر
 که ره برده باشد در آن کوه
 در آمد یکجای را بهر کاروان

در زین تن را فرو بسته دل
 بگیرد و ژر و مرز کمان حصار
 بماند بجان بد اندیش پاک
 لگک بر سپاه حصار آورید
 به تندی و مروی و نیروی دست
 زهر خواسته ساخته بے نیاز
 در راه بولان بدست آورید
 دلیران پر خاش جوهر چهار
 کمر بسته کردند آهنگ راه
 چو مصرعید انوشته بان شدند
 شب در و زور تا صبح میگذشت
 سر کوه کمان در آمد پدید
 که ره بود بے آب و دشت و تنگ
 همه سنگ خارا و بے آب کوه
 بگستند آنگاه دل را بهر
 بجائیکه آید یکجای آبشار
 که در دهری بود بسیار روان

بگفتا چو زاید رگذار آوریم
 سران را بگفتارش از بیم و باک
 سپاه شهبه سروران سپهر
 بدامان کوه چون سپه شد فزاند
 شد آگاه و دوی که آمد سپاه
 بدژوار باز آمد از بهر کین
 نیار و بجان تو برگزورین
 ازین آگهی شد و ما غش بجوش
 به تندی یک را بگفتا که خیز
 بگو با سپهدار ای نیک مرد
 که اینجا همه پر ز غول است و دوی
 ز پولاد اگر دست و بازو تراست
 در ایمن زکامان شنیدی پیام
 نذار و خردان زمین کوه پا
 نه بینی درین کوه جز زنج و درد
 بهمانکه دژوار را با سپاه
 ز هر رخت و پارهی که باشد برش

سر راه بر چشمه سار آوریم
 سر آسود و دل شد از اندیشه پاک
 برانندند اندر پس را بهر
 پراز کینه جان دل پراز ترکناز
 بکامان و بر جان تو کینه خواه
 بجانت کند تنگ روی زمین
 در آرد بخیل و تبار تو تیغ
 در آمد چو شیر زیان در خروش
 روان سویی شکر برودت تن
 سرت را بدین سو میاورد بدرد
 چو آئی بر آید ز جانت غریب
 همه سنگ این کوه پولاد است
 خراب است ویرانه چون کنام
 که از سر نماند در اینجا بجا
 همه سنگ خارا و خارا است و گرد
 چو خواهی به بندم برو بهج راه
 ز کالاد اسباب خشک و ترش

<p>ز سر دور کن چالش و ترک تاز بجان سپاه تو ای هوشمند بیا بگر این دشت و پیکار من در آمد به پیش سران سپاه هر چار سال را سه کم و بیش بر آشتت هر یک چو یک شیر نر به بستند با خواریش سرگون شما بان در آن کوه براه دراه همی خورد آبی که در بار داشت سپه داشت در تاز و تنگ ترک تاز هر امر سپه را در آمد گذار تو جانش بگو به ازان یافتند بیا سو از رنج بر ما و پیر بخور و ندوشتند ازان پا و که باشد چنان گردش ماه و مهر</p>	<p>همه برگذارم به پیش تو باز منه پا درین ره که آید گزند و گز نشوی بند گفتار من فستاده پذیرفت و بر شد براه بیان کرد پیغام سالار خویش بگفتار آن مرد پیغام گر گرفتند او را به بند اندرون به تندهی بر اندند از جا سپاه سپه چون برفتن علم بر فراشت دور روز و دو شب در شب و فراز سوم روز بر چشمه خوشگوار همان آب را همچو جان یافتند گرفتند جابربن اب گبر ز تن رخت و از بزک شاده کرد نه آنگاه از بازی نه سپهر</p>
---	--

پیش راندن سپاه ازان چشمه براه
و تباه شدن هر چهار سروار لشکر سپاه

و آمدن سپاه دودی کینه خواه

و بر بادوی آن عمده خیل و سپاه

سحر چون سپهبار زین حصار
سپاه ویلان چیت بسته کمر
دران راه پر پیچ و پست و بلند
چو از روز روشن دو پیره گذشت
همه سنگ شد تخته و کرم روز
دل مردم اندر فرزان و نشیب
هر آن از سپاه و سپهبار بود
دران خشکی بود کیر سپاه
ز پائین او تا بالای سر
بد و بر شدن ره در آمد به پیش
بسهمید و میدان زود یار او
سپه شد در اندیشه زان راه سخت
خردشید بر بروی سپاه
ز آزار و زحمت به بایست باک

بره سر بر آورده از کوه بار
نهادند سرور پس راه بر
سپه در تگه پو همی شد نژند
فلک آتش افکند بر روی دشت
ز تاب تموز اندر آمد بسوز
به آسایش آب شد ناشکیب
دران ره بزحمت گرفتار بود
که کوه دگر آمدش سد راه
نکه هم بسختی گرفتگی گذر
ز آزار او شد سپه سپیند ریش
فلک سینه افکار از خار او
گران شد به بر اندرون ساز و زخت
کازاید به پایان در آمد چو راه
که برست تگ رو نماید پلاک

بچستی گراید رگزارا پید ا
 تن و جان براساید از خورد و خواب
 ذرا نجا بود راه کافان حصار
 بگفتار دیر سوار و سپاه
 گران سنگ آن تو پهای کلان
 چو گلاوان گردون کشت و بارکش
 همانند برجا ز ریخ و راز
 دیران بگردون کشتی تا خند
 سر تو پها را بنخم کند
 کشیدند و در ره نهادند سر
 کشان و کشان جنگی بار و رخت
 سپه شد درین درد چون مبتلا
 برآمد ز بر سو بکویان غریب
 چو خراسان آشفته خیم بلوچ
 بان ریش پهاورد و سوی سر
 چو شیران غرنده و پیل مست
 ز بر سنگ و برشته و پرورخت

جان سو یکی چشمه سارا پید
 نماند و گریخ و آزار و تاب
 به پیودن میل تا سه چهار
 بچستی نهادند روسوی راه
 به پیوند گلاوان بگردون کشان
 شدند دران راه آزارکش
 نکردند پا بر سر ره فرار
 بگردون کنند اندر انداختند
 بسختی به بستند و کردند بند
 چو گلاوان پها را ندرون بست بر
 نهادند سراندران راه سخت
 بنا که در آمد ز گردون بلا
 که آمد مان لشکر خول و دیو
 سری و مخک جبهه اهل بلوچ
 همه خرس روتا بان و کر
 ز بر سو بکینه کشاوند دست
 نمودی بدانده ریش چون کوه تخت

یک تندی شورش در انداختند
 بر آند دماوه بمان و بگیر
 پر اندیشه شد جان یک سپاه
 نه جای پناه و نه راه گذار
 سپاه و سپهبد هر کس که بود
 بنا خواه و خواه سر نهاده جنگ
 به بار اندرون بست در دور فرار
 دمان خنک و لب تشنه رخ پر ز گرد
 برد انگلی از پی نام و ننگ
 بدین آرزو کاین همه دروزار
 لویزه گذر کرد زین کوه سر
 بچستی در آنجا گذار آوریم
 مگر گنیزه در انداز چار سو
 برد از پس و پیش بالای سر
 رسیده ز هر سو بهر کس بتن
 یک سنگ غلطاند و دشمن ز کوه
 روان از تن پیل وارش گسیخت

بخون ریختن دست افراختند
 بنگ و تفنگ و به پیکان تیر
 از آن جنگ دآن کوه آن سخت را
 نه امید یاری نه پای فرار
 چشمش رخ مرگ او رو نمود
 به به خواه را نند توپ و تفنگ
 در مرگ از چار سو کشته باز
 گد تیره چشم ما کشته زرد
 بر اندند در راه و کردند جنگ
 بیایان در آید بران آبشار
 وزان آب لب تشنه را کرده تر
 سینه را بکمان حصار آوریم
 در آویخت بر کین و پر خاشخو
 بر اندند سنگ و سنان و تبر
 شدی رخت و جوش بران کن
 سر لاک از زخم او شده سوه
 دما را ز دماغش بران خاک ریخت

زیکسو سر نامور ریث و مور
 بزخمی که دشمن برافراخت و شت
 بر سولبی کشته و خسته گشت
 چنان تیز شد آتش کارزار
 سپیدار خاور زمین زان نهب
 فلک جا در نیل بر سر کشید
 نهان گشت از دید تاروی پناه
 جهان تار و روی هوا تیره شد
 کردند بر پیچ یکتن درین
 سپه خسته و تشنه باسپنج و درد
 شب تیره و تیغ دشمن بر
 شد از تشنگی خسته بر نا و پیر
 از آن تشنه تن غرق دریای خون
 همه شب به اندیش شیون گذار
 سپاه و سپیدار و خیل یقیم
 ز توپ و تفنگ و ز سامان و بار
 از آن مرده و ز زنگان تا سحر

در آمد بزخم اجل سوی کور
 کلت ران را دوش و باز و شکست
 سر راه از کشته گان بسته گشت
 همه سنگ آتش گرفت از شرار
 در آمد و مان در حصار نشیب
 ز شب جامه سوگ در بر کشید
 ز خار مره خست نای نگاه
 که دشمن بشیون گری خیره شد
 بختند و کشتند بانگ و تیغ
 فرو مانده بازوی کار از نبرد
 نه جای پناه و نه راه گذر
 بخوردند آب از دم تیغ و تیر
 سر کس از آن در طه نامد برون
 غریبند بر جان کس زینهار
 همه را سر و دوش و کرون و دو نیم
 بر سوخته و همه خوار و زار
 تنی را نماندند بر دوش سر

<p>بگردون توپ آتش افروختند سراسر همه رخت کالادو بار به اندیش فریوز مندی گرفت</p>	<p>شکستند و خستند و بر کوفتند بناراج بروند آن دیوسار همه نام پستش بلندی گرفت</p>
<p>آگاه پی یافتن دودی از تباهی سپاه و نهیب کردن سالار و ژوار را ازین ماجر او بر آمدن آن نامدار پیمان گذار از کائنات حصار</p>	
<p>سجود که این در شدا آنگون شدا آگاه دودی که لشکر براه سپاه و سپهدار بر نا و پیر همه رخت و کالادو اسپ داشتند بناراج وینهار پودند مرد پیمان توپ را باغارا ندرودن ازین آگاهی شد چنان شادمان یکه راز خویشان بگفتند و که ای بدین و بدول و حیلگر</p>	<p>بر آمد ز پهلوی خاور برون شد از دست خیل تو کیر سپاه نمانده کسی زنده از تیغ و تیر سلاح و لیران پر از سیم و زر برون آمد از جان بدخواه کرد شکستند فلک زمان سرگون تو گویی که دیگر ز سر شد جوان زین پیش شد وار کائنات بگو تهی مغز و کم قر و میوش سرد</p>

به پیمان چنین برگزفتی وفا
 به پیدایی خواستی بارگیر
 سپه خواستی از سوی سندان باز
 شنیدی که از دست گردان من
 یکی را بجان زنده گذاشتند
 تو اکنون بگو تا چه داری بکار
 گذاری اگر در گذارت و هم
 ز آرزم و کین آنچه داری بر
 و ستاده بشنید حشره تورد
 گنبدان در چون به پیغام او
 بپاسخ سرانید کای نیک رای
 نکردم به پیمان گری رنگ یو
 بخوابش گری خواستم بار بر
 گراورانه از بهر کین یک سپاه
 پیمان به پیمان خود را سخم
 تراگر پیمان عهد و سوگند مات
 بر آیم بفرمان تو زین صفا

که با دای بچانت ز گردون جفا
 نهایی بر آراستی دارو گیر
 که بر من کنی دست کینه دراز
 چه آمد بر آن لشکر و انجمن
 ز کشته بسی پشته افراشتند
 برو یا بکنیم بهمان پایدار
 و گرنه سرت را ببارت و هم
 بپاسخ بمن باز گوزود تر
 بدندان را آورد پیغام مرد
 شد آگاه از کار و فرجام او
 به نزدان که جاوید ماند بجای
 میاور بجانم ز بهیت غریب
 نوشتم لب لار خود سر بر
 مرا نیت بر عهد پیمان گناه
 ز پیمان که بنهاده ام نگذارم
 مرا هم بر شستی و صفا هست
 گذارم تو این در و این دیوار

و زایدون نداری به پیمان نگاه
 زمیندان فردی ندارم گریز
 و گرنه یک سخت سوگند کن
 بمن بازگو تا بر آیم براه
 چه پیام بر پاسخ او شتفت
 جوانمرد دودی ز راه وفا
 بگفتا بد او از چرخ بلند
 گذار و به آهستگی گره حصار
 سپیدار و چون ز فرمان او
 برآمد بیرون با همه رخت و بار
 همه کوه کمان و مرز بلند
 جوانمرد دودی بفرز انگلی
 یک گله از اشتران گزین
 بگفتا بر آنها بند رخت و بار
 یکی را بفرزند خود گفت باز
 زاید خرامان برو پیش او
 که هست در خدمت او بجان

بر اندک برویم شوخی کینه خواه
 اگر آسمان باروم تیغ تیز
 به پیمان گری باز پیوند کن
 نیایم برویم بره کینه خواه
 برفت و بدودی همه باز گفت
 نگهداشت گفتار او را بجا
 بجان و به مالش ندارم گزند
 ندارم به پرخاش از و هیچ کار
 شد آگاه زان عهد و پیمان او
 رخ آورد بر جانب رگزار
 و گرشه بدودی ز سرار جمند
 نهاده ز دل دور بیگانگی
 فسق داد و کردش بسی آفرین
 سپه نابا سودگی در گذار
 که نزدیک آن نامور بر جان
 به انسان که فرماید آن نامجو
 بهمانی زهر نیک و بد پاسبان

<p>نباید بر خشتش رسد کوچک خار رسد و اندر خدمت او دو آن به آب و به آسایش در پیری سوی جای خود رفت پس اسیر سوی سزد و سالار خود کرده را</p>	<p>ازین کوه اورا سلامت گزار بگفت پند آمد آن نوجوان بمی بود در خدمت و چاکری چو آمد بلاری سپهر گذر سپهر کارگاران خود او سپاه</p>
<p>آغاز بهار و راندن نصیر با سپاه جرار بر قلات و کشودن آنحصار</p>	
<p>ز سر رو کند جانب کو بهار پراز گل شود جیب دامان کوه بخندد گل و لاله و نسترن بر آرد برون جوهر سبز فام نغمه در رخ فسرود گیها کند بغیر وزی بخت فر نصیر بگیتی نرود آبروی قلات هم از غارت خانمان پدر بر آورده از کینه در منزه جوش</p>	<p>و گر موسم آمد که فصل بهار شود سبز و خرم بیابان کوه و گر بلبل آمد بسوی چمن به صیقل رود تیغ کوه از نیام سرازورد آسود گیها کند ز سر شد جوان با زاین چمن پر رخ آورد او باز سوی قلات دلش بر زانده جان پدر ز بیداد بدخواه جان پر خروش</p>

سپه گرو کرد از دلیران و گرو
 بر آراسته لشکر ترک و تاز
 سر دین گرفته بختان و خود
 همه بسته شمشیر کین در کمر
 باز و کمان و سپر بادوش
 بر اسپان تازی کج هم برکنند
 که چست بست از پی کین و جنگ
 فروگفت روئینه خم بهر کین
 کبر نام کینه را برو مید
 روان شد بوی قلات آن دلیر
 بپا بوسه و رش و مان رکیب
 ز پر کوه و صحرا و مامون و دست
 در آمد و مان در دیار قلات
 شد آگاه لودی که آمد سپاه
 بکین پدران دین بوم و بر
 بدین آنگهی لودی نمایدار
 بر آئین شایسته و رسم جنگ
 به سوارات بر چیز کاز خوردنی

بکین پدر از پی دست برد
 سپه کرده از خواسته بی نیاز
 سنان بر کف و بر کف با عمو
 با بن نهان جمله تا بار سر
 چو دیوان آشفته بر ما و کوش
 به فتراک با بسته پیمان کند
 خرامان بر آمد بزین پلنگ
 بلرزیدن آمد زمان وزین
 ز غرش دل دشمنان را در پی
 که سوی نیستان رود نره شیر
 برون شد سپه دین از و نشیب
 سوار و سپاه و سپه بگذشت
 پدیدار شد چون حصار قلات
 نصیران سپه دار او کینه خواه
 در آمد بکین جستن آگنده سر
 در و باره را کرد بس استوار
 بر آراست بر سو توب و تفنگ
 گرفت استواری بخصم آگنی

در دشت فروبت و شد کینه و ر
 بر آن دژ چون نزدیک تر شد نصیر
 سر ابروده و خمیر گاه بلند
 بهیچواست از کار لودی خبر
 بدینسان چون گذشت فرود او دوش
 نصیر خرومند همسپار مرد
 پس از آفرین خدای جهان
 رسیدیم درین مرزا و ای پیش
 بخون پدر خواهیم از خشم و کین
 سرت را بائیم بر پائی پیل
 یلان تر البته چون گوسفند
 دو دستت فرو بسته اندر کنند
 بزندان در آرم ترا سرگون
 دمارت فرود نیرم از داوری
 باین چند بند و سپهر پست کج
 ترا بهتر اکنون در این حصار
 نه مانی و گر پای بر جای من
 برای شتابان موی راه خوش

بروی بد اندیش بر خاش خور
 به باز و علم سرور شیر گیر
 بر افراخت آن سرور بپوشمند
 از صلح و زد کین تا چه دارد لبر
 که زبان راز نامدهای بگوش
 بپوش چنان راه و پیغام کرد
 بتو آگهی باد ای پهلوان
 دل از خار جو رو جفا کرده ریش
 تنت را کنم زنده زیر زمین
 سپاهت کنم غرق در یای نیل
 به خنجر بهرم سر و بند بند
 بیایت در آرم ز زنجیر بند
 که مانی همی خوار و زار و زبون
 نه بگذارمت تا ز جان گذر
 میاورد بچنگ اندرونم خراج
 نه بندی بر روی من از کارزار
 نزدیکتر اجای آباست من
 نیای پس ما و در کرده پیش

رمانی سزا دوست من در فرار
 و گریز ز تیغ نیایی پناه
 در آمد چو گفتار من در سرت
 و گریز ترا هر چه آید به پیش
 ز گردان بفرمود تا یک جوان
 جوانی خردمند بر پای خاست
 چو بودی پیام سپید شنید
 رخس تیره گشت و چین پر چین
 کزین کودک خام نادیده کا
 ازین ننگ بسیار پاک آیدم
 گذارم گران شهر و در را بدو
 نرفته هنوز از لبش بوی شیر
 ندید است او ز خم توپ و تفنگ
 در آید و ننگه گیرم کف تیغ تیز
 من و جنگ پاداری آنحصار
 گرت آرزو جای خود در سرت
 بنزدش در آ از نیایشگری

در آری از نیایش اندر گزار
 بجان خود و هم بجان سپاه
 نگریه بتو دیده ما درت
 به بینی ز خود جمله بر جان خویش
 برو گفته من بودی رسان
 پیامش رسانید و پاسخ بخواست
 ز تندی پهلوشش پرورید
 بگفتا میباد چشم چنین
 گزینیم بخود صیف ننگ فرار
 همه نام مردی بجاک آیدم
 نماند بگردان مرا آب رو
 زبانش سخن را ند از تیغ و تیر
 که مهراب را سرور آید به سنگ
 بر آرم ز جاننش یکی رستخیز
 بدر میگزارم بگیرم گزار
 سپهپار ما هم به سندان راست
 بوجای خود را بخواستش گری

اگر بخت نامور جانیے تو
 ہوگر نہ ندارم بجز تیغ و تیر
 بہ پیغام برگفت و گفتا برو
 بہین است پاسخ ز گفتار من
 پیام آور از پیش او پردوید
 ازان پاسخ سخت کینہ فرزای
 سپہدار چون گفت او بر شنید
 بفرمود فردا بہ جیند ز من
 چو خورشید فردا بر آید بلند
 کشان آورم سوی میدان کین
 سپہ را بفرمود فردا بہ جنگ
 بتازند از چارسو بر حصار
 بگفت دور آمد بجز گہ دیون
 سوگر کہ این تیغ الماس گون

گزارم تو مرز و ماوا سیے تو
 دولت زین سخن کو بود بچ گبر
 شنیدی زمین بر چہ با او ہو
 چنین است انہن و کردار من
 بہ نزد نصیر آمد و دور رسید
 ہمہ یک بیک شد گذارش کرا
 بہ تندی چو شیر زیان برو مید
 ز شمشیر و از خنجر و گرز سن
 در آرم سرش را بچم کند
 زخم کردش را بجای کین
 ندار و کس از نامہ اران درنگ
 بریزند از جان دشمن و مار
 طلا بہ برآمد ہمید ان برون
 ز خاور برآمد پر از رنگ خون

جنگ انداختن نصیر بقلہ قلات و کشودن
 اور البخت کا زار و گرفتاری لودی نامدار

سپاه و سپهبدار پر خاستند
 به بستند شمشیر کین بر کمر
 ز پر سوبه پورشش فراز آمدند
 یکے حمله بروند سوی حصار
 غریب زده طبلک بسان نیز بر
 چرنگ کمان شد بچرخ اندرون
 زگر زگران آتش افروخته
 سپاه و زار خشم و کین بیدرنگ
 جهان پر شد از شعله برق و دود
 نگرگ بلار بخت از آسمان
 ز در حقه آتش و تیر و سنگ
 به تندی برانند بر دشمنان
 به پیرامن و ز بران و شت کین
 ز دشمن سر و گردن و دوش و دست
 پریشان همه خود و خندان درخت
 از ان زخم توپ خار اگذا -
 مگر دشمن از کینه چون شیر است

بخفتان و جوشن بر آراستند
 بکف خنجر و گرز و شتاب و تبر
 ز پایان بیالائی کوه آمدند
 قیامت بپاگشت در گیر و دار
 ز گرد و سپه بر هوا بخت ابر
 هوا زاله بارید رنگین بخون
 سنان جوشن و گرز را دوخته
 و میدند آتش ز توپ و تفنگ
 زمین شد سیاه فلک شکو و
 اجل دست کوتاه کرد از امان
 چه گرز و سنان و چه توپ و تفنگ
 دلیران و مردان و گرد و ویلان
 بسی را سر آمد بسوی زمین
 به زخم شد خسته و چاک و پیت
 که در ماه وی برگ رهند درخت
 شد از کشتگان پشته گرز و حصار
 نه بر حمله آورد کوتاه دست

ز بر سو دلیران با ترکشان
 دویدند از بر فراز و نشیب
 ز بر چار سو سوزن انداختند
 گند و کشتند دلیران ز دست
 ز بالا گند و کشتند از نشیب
 سر قلعه در شد بخم گند
 گند افکن آمد بیالاجوشیر
 بکین اندران در فراز آمدند
 سپیدار با فر نهرت نصیر
 بزخم گران گرز و نیروی دست
 در آمد بدر همچو نراژ و ما
 بکین چشم پر خون و لب پر کف
 به خورگزاری بر آورده دست
 بهر تن که تیغش ز سیر بسر
 بهر سر که افراختی تیغ کین
 بگرز گران و بزخمس تبر
 به تندی چنان سخت شد گزودا

رسیدند و پایی اندر فراز
 نکردند از آن ضرب زنها نهب
 سر نروبان ما بر افراختند
 بکار اندر آمد بیالاولیست
 در افکند در کینه جوی نهب
 بیار خنده زوزخم نوک کشتند
 و گراز ره رخنه در شد دلیر
 ز و دار و در پای خون آمدند
 بدر بند آمد چو شیر و دلیر
 بیک حله در بند را بر شکست
 دم تیغ او کرد و آتش بپا
 بدم آتش کینه میزد به صف
 سرودان کرد با خاک پست
 دو نیمه زوی تا بناف کمر
 ز یک تن دو پیکر زوی بر زمین
 شکست و سخت از زبان پاوسر
 کشیده و بر کشوده حصار

سپیدار پودی سر اسیر دار
 کزان در طه بیرون کش خویش را
 نصیران جوانمرد پر خاش خرم
 خروشید پروی که ای پهلوان
 ترانیک باید بیدان جنگ
 کنون دست مردان به بینی همی
 بگفت او بر او بر در آمد دلیر
 به تندی گرفتش زبال و کمر
 زوش بر زمین خوار و زار و خیز
 دو دست بدانندش را بسته کرد
 بزنجیر و سمار پایش به بست
 ز دشمن همه مرز و وز بر گرفت
 در آمد بجای پدرش امان
 سلاح سلب سازد سامان و رخت
 در آمد بفرمان او بسیر
 سپه را درم داد و بخشش نمود
 نوازید در خویش و محتاج را

همی جست بر خویش راه گذار
 نه بنید رخ آن بدانندش را
 چو دیدش در آمد بدونیک تر
 زمانی بیدان مروی بهمان
 بر رفتن گذاری همه نام و ننگ
 ز مردان مرا بر گزینی همی
 بر آورده چنگال مروی چو شیر
 به پیچید آورد بالای سر
 فروبت بازوی او در کند
 سپاهش همه کشته و خسته کرد
 بزندان تاریک او نشینت
 بر د انگلی نام از سر گرفت
 بفروزی بخت خود کامران
 که بود از بدانندش شوریده بخت
 بکام دلش حیرت بنهاد سر
 پدرانده و خسته پوزش نمود
 بهل کرد بر کشتبان باج را

گذاردید در حضرت کردگار	فراوان ستمایش که نامد شمار
<p>آگاه شدن شاه در کابل و سپیدار سهند از خرابی قلات و گرفتاری لودی در آن واروات و تعیین کردن مدعیان و نامداران برای پاداش اینکار</p>	
<p>بهند و بکابل رسید آگهی نصیر از لودی سندر افراخته بمردی کتوده حصار قلات سپیدار لودی بچنگش درون کسی از سپاهش سلامت نرسید همه ساز و سامان و رخت و سپاه بکامان ز پر خاش دودی مری بشال و بداد در دست رحیم دو کوه ببلان نثار و گذار دل شاه زین آگهی شد بدرد بفرمود خواهیم بمردی نصیر</p>	<p>قلات از سپیدار شهبند تهری در آن بوم و بر آتش انداخته گرفته ز سر کوه سار قلات گرفتار گشته است زار و زبون بجان و بتن زنده و تن درست بتاراج آن کیندور شد تباہ بر آمد بگردون سرداوری سپه حمله اندر پلک است و بیم بجان از در سهند آفتاب بفرزانه دستور خود رای کرد دو لشکر بر آرم بی دار و گداز</p>

یکے پاپی لودی رمانڈر بند
 پذیرفت دستور فرمان شاه
 یکے لشکر از کابل آمد بپا
 بفرمود او را اگر آید براه
 به پیمان بدانندیش را بکرو
 گذارد به او مرزا بابائی او
 که او جمله کوه است و دشت است و خار
 به بخشید همان مرز را با نصیر
 و گرد او فرمان سالار سهند
 که از لشکر خود یکے نامدار
 روان کن سوی داور اورا شتاب
 بهر گونه امید بیم و فسون
 وزان جا بکل خان و دیگریم
 سر پورا کرده با خاک پست
 پذیرفت دستور فرمان شاه
 یکے لشکر از سهند هرگز و زود
 سپهبد و میر بفرمان او

دیگر راه بولان کشاید ز بند
 دولت شکر روان کرد بر هر عددا
 ز سپی بر او کشت فرمان روا
 بسال قلات اندر آرد سپاه
 کلید در راه بولان شود
 نه استیزه آرد بما و ای او
 بهایان بی آب و ویران دیار
 که باشد با رزم فرمان پذیر
 به بیل و لاور سپهبدار سهند
 گزین کن بخیل سپاه و سوار
 که ریزد بر آن آتش تدا آب
 کشاید پاپی لودی ز زندان برو
 سوی داور و سال کردند بیم
 در آرد دوران یوم و پر بندوبست
 دران داور سی بهل شکاره خواه
 به دیر سپهبدارش بر فرود
 به پیکار به خواه آور و رو

کمر چیت بر لب و در راه کین
 چون نزدیکتر شد به بولان نراه
 بد و نامور یک کین بر نهاد
 همه لشکر کینه و در بر شکست
 رحیم از ره مرد می شد ستوه
 ز ناموس مرد می نیار و ده یاد
 نهان در یک کوه بگریز جا
 از و آگهی شد بگوشش نصیر
 یکی راند شبنون بد اور زمین
 سپاهش ز شبنون دیر گریخت
 در آمد بتاراج بگناه او
 همه راه در بند بولان کشاد
 دیگر لشکر آمد ز کابل براه
 فراز آمد از کوه راه کورک
 راند سرش راز زندان و بند
 سرش گشت زین آگهی پر خروش
 ز سر تازه شد در دل نامور

همیراند لشکر بد اور زمین
 رحیم آمد از پیش او کینه خواه
 بشبنون گری داد مرد می بد
 سر دشمن از زخم سیر شکست
 گریزان شد از پیش و میر کوه
 همه رخت و کالاب تاراج داد
 بیک جای دشوار چون از دنا
 دو لشکر بد و نامدار دیر
 بسوی رحیم از خشم و کین
 فلک بر سرش خاک اوبار ریخت
 بچاک سیر شد سر جاه او
 دگر آسمان سر بکین بر نهاد
 سبسی ابا لشکر کینه خواه
 که در کار بود می در آرد کمک
 مانند که ماند دگر مستمند
 دلش آمد از کین و برین بگوش
 گذشته همه در و کین پدر

بسنجید در دل که چون دو سپاه
 بانا بیاواشش خون پدر
 بگفتا که آن بندی بگناه
 بریزند خویش بشمشیر تیز
 بر اندیش کلخان بفرمان او
 که بسته بر کین اولس دلیر
 نه زنجیر از پای او برگرفت
 نکرد از جفاکاری خویش بیم
 نشن را بیدان در افکند خوار
 بکشت و در آمد به پیش نصیر
 بدشمن پئے کین مهرباب گرد
 نمودم بیک زخم کارش تباہ
 بفرما سپه تا زندگوس جنگ
 بان برد و سالار و پر و سپاه
 نصیران سپه دار بسیار پوش
 بسنجید در دل ز اندیشه مرد
 یکے از کلخان را بگفتا برو

در آمد پئے کین من از دور راه
 بی خون لودی بر افراخت هر
 ز زندان کلخان اورندش براه
 کنند اینهمه پیکرش ریزه ریز
 در آمد و مان سوی زندان او
 در آمد بنزدیک لودی چو شمشیر
 نه آن ناله زار او بر شفقت
 بیک زخم شمشیر کردش دو نیم
 که شد رایگان و همه مور و مار
 بگفتا که ای سرور شمشیر گیر
 نمودم بزندان یکی دست برد
 فکندم سرش را بجا ک سپاه
 با نزد بهر دو سپه بید رنگ
 بیدان مردی شود کینه خواه
 چو گفتار کلخان در آورد کوش
 که چونت از آشنستی و نبرد
 بنزدیک مردان با آب برو

بآن پرو سالار با جاه و نام
 چرا آمدستند و دیگر فراز
 هنوزم نیا سوده اندر غلاف
 سپه با سپه دار خود پیش ازین
 سپه دار لودی به جگم درون
 بجایش یلان را بر این ختم
 شمارا کنون داودی در دست
 بمیدان کین از پی کارزار
 پانذیش را نیت بر من گذر
 درین دشت ویران این کوه و غار
 در اینجا فراید بسی درد غم
 مانند گر خرمن اینجا بپا
 در ایبه و کوه باشد کسی کینور
 برویش ز شمشیر گوپال و تیر
 فروزم یکی آتش کارزار
 که بر گز نماند کسی را پناه
 بگیرم سر راه در بند سال

بدینگونه از من رسائی پیام
 سوئی من پراز کینه و ترکناز
 بکین پدر تیغ من از مصاف
 چه دیدارت از دست من بوز کین
 در افتاد چون پشه خوار و زبون
 بخون پدر خون او ریختم
 مرادست برگرز و با خنجر است
 سپاهم فروزن است از صد هزار
 بسوئی قلات آمدن ره سپهر
 ز غول و دود و یو باشد گذار
 باین خاک و این خون بی آب هم
 درین مرز و این کوه فرما نروا
 کزیند ز گفتار من در گذر
 در آید یکی سخت تر و آرد گیر
 بسوزم همه کوه و داورد پار
 بجان و بال و گنج و سپاه
 سر پروان را کنم پایمال

نما نم که یکتن ازین رهگذار
 گزین سرودان و بزرگان
 بمانند از سالهای دزال
 ز چنگیز و تیمور صاحب قران
 همه اینحصار و قلات و دیار
 کنون شاه کابل ز راه جفا
 بجان سپیدار مهاب گرد
 ز مبرود و فاجشم خود برید و خست
 کنون نوبت من در آمد بکار
 گرفتم زید خواه ما و امی خویش
 بکین جستن از لودی نامور
 اگر شاه دارد بخود نام و ننگ
 بشمشیر سارم چنان سرزنش
 شمارا بفرمان آن تند خو
 گران شاه بیدادگر با جفا
 باین کینه جوئی ندارم گناه
 بناچار از جان خود شسته دست

روزنده از سینه ما قندار
 پدر پر پدر از نیاکان من
 بملک خدا و او خود فسر از
 ز شامان ایران و هندوستان
 نمانند بر نام شان پایدار
 به پیمان اگر بر ندارد وفا
 چه آورد از کینه یکدست برد
 همه خانمانش بکند و بخت
 کمر چیت بستم بی کارزار
 به نیروی بازوی خود جانی خویش
 بپاداش کارش بریدمش سر
 بمیدان به پیشم در آید بچنگ
 جدا فرار سر از کردنش
 نباید بمن بر شدن کینه جو
 چه آید ازین پیش بر من ملا
 چو برگشت پیمان و این شاه
 تنم تیغ کین بر میان چیت بست

<p>ہمیں جو اہم ای سروران کرین کہ گر باز باہن پہ پیمان گری بماند بہن جایی من پایدار گزارم در کوه بولان ز راه جز این نیست آئین پیمان من</p>	<p>یکے دیدہ پاید باد و بدین بجائیم نیار و کسی داوری ز سر باز پیمان کند استوار نیازم بدین سو گہی کینہ خواہ و گردن من و تیغ و میدان من</p>
---	--

رسیدن پیغام نصیر پیش آن ہر دو
 سپہدار شیرگیر و گذشتن آن
 و گذاشتن نصیر جایی او بہ پیمان
 آن پہلوان

<p>دو سالار و انشور و نامور نوشتند بابل کای شیرگیر سپہر دیم با او قلات و دیار کہ ہرگز نبوده است اورا گناہ در آورد مہرابیل را ز پا نیاورد از عہد و پیمان بیاد کہ فرزند او کینہ و رشید بکنگ</p>	<p>چو ز انجا سوی سغد کردند سر نہادیم پیمان بدست نصیر نگہبانی راہ و آن کو ہمار از و شاہ خود کرد پیمان تباہ بجایی وفا کرد بروی جفا حمد خانمانش بہ بر باد داد بمیدان مروی بناموس و تنگ</p>
---	---

بدان کینه شد لودمی نامدار
 کتوبن نازه کردیم پیمان شاه
 نو پیمان ما را همان استوار
 به بخشی بدوانچه بخشیده ایم
 چو در گوش بل این سخن در
 دلش رانید به پیمان شکیب
 با سخنان بر دوسر در نوشت
 به بیهودگی چند حرف دراز
 به بیگونه پیمان کنم استوار
 بیدارم آید شتابان نصیر
 چو آید به بنیم رخ نامدار
 و گرو نیاید بیدار من
 وز اندیشه دور و راه و راز
 بیدار اومی در آیم بر راه
 چو در سال آید مرار بگذار
 به پیار خود شاد سازم دلم
 روان کرد بر ناماران جواب

بزندان درون گشته و خوار و نا
 که دیگر نباشد بشبه کینه خواه
 بجان و تنش کینه در حل مدار
 گزینی همانا که بگزیده ایم
 خرد شید از خشم خود برودید
 بسنجید از کینه راه فریب
 سخنها بی پیچاره تندرست
 نوشته بگردان گمرون فراز
 گذارم با و کشور و آند یار
 نه اندر یغمانه کینه دوار و گیر
 کنم عهد و پیمان بدو استوار
 نباشد ز پیمان گری کار من
 نیاید بنزد یکم آن فسر از
 زاید رسوی سال دیدار خواه
 به پیش آیدم آن یل روزگار
 چو بنیم خوش چیت پیمان دهم
 خود و لشکرش کرده پادشاه

ده و دویزار از سپاه و سوار
 سوی سال شد بادل پر فریب
 بدل کرده اندیشه گیر و دار
 به پیمان کزین تا شود کینه دور
 شتابان از این جوی بآب رود
 ز داور زمین وز بولان وره
 چه بر سال زو خمیر آن نامدار
 بهینخواست چون پیشم آید نصیر
 بی کینه لودی سرش را به تیغ
 ندارم باو هیچ پیمان بیا
 به پیمان گری کینه بودش نهان
 که چپانه عمر او بر شکست
 اجل خط پیمان عمرش درید
 خرومند و بیدار دل فرسراز
 سپه پار شد از نرم نامدار
 صفا کنیش به بنجد در آشکار
 چه بر سینه کامرانی نشست

گرفت دور آمد بزین نامدار
 همیراندور هر فراژ و نشیب
 گذر کرده از دشت و از کوهار
 پدر وارش آرد تپ خاک سر
 گذر کرد و تازان که بر باد و دود
 برون راند زان دشت و در کینه
 بدل کینه و مهر در آشکار
 بگیرم بغم کندش اسیر
 به برم بمیدان کین بیدریغ
 نه آگاه بر خود ز کار قضا
 بر آشفست پر جان او آسمان
 ز هر نیک و ز هر بدی دیده بست
 ز منند بگوراند زونش کشید
 سپه پرور و هم رعیت نواز
 بحالش بران لشکر و اندیار
 بگفتار و کنوز خود استوار
 فلک از بی خدمتش دست بست

چو پیمان پیمان گران بانصیر
 همه بر پندیرفت با پوشش و او
 به بخشید با او این نامدار
 نصیران کرم چون ز سالار وید
 پرستار فرمان او شد بجان
 در آمد بدرگاه او بنده وار
 در عذر فرمان پذیرد کشود
 همه گفتم تا زنده ام بنده ام
 به بخشیدنی او نرم نامور
 ز اسپان تازی بزریند زین
 بفرمود کای مرد با آب و جاه
 نیامی سوی کجی و کاستی
 ترا سروری باشد و ملک مال
 بفرمود این بند و پدر و کرد
 بسوی قلاتش روان ساخته
 در آمد بسندان دون شاه و کام
 به پایان در آمد چو این داستان

بگوشش اندرون آمدش جایگیر
 بران خط پیمان بکین بر نهاده
 قلات و همه کشور و آند یار
 رسد وار در خدمت او و وید
 در آمد بخدمت پرستی روان
 که بسته در بندگی نامدار
 بسی پوشش و عذر با هر سرود
 بفرمان تو سرور و افکنده ام
 یک خلعی با سلاه و کمر
 به بخشود کروش بسی آفرین
 نمائی به در راستی را نگاه
 که منی به پیمان ز من راستی
 نباشد کسی بهر تو بد سگال
 نصیر چو انمرو آزاد مرد
 سوی سندی خود را بیت افراخته
 این ناموز او نرم نیک نام
 گران شد کیت قلم را همان

سخن را گذر بر لبم بگذشت	سرافشته و خاطرم خسته گشت
<p>آگاه نمودن هر دو سپهبد از پیل سالار سند را به پیمان دادون نصیر و گذشتن از دوار و گیر و گذاشتن با وقتلات را وحید را راستن بکار نصیر و مردون از اتفاق تقدیر</p>	
<p>ز گفتار او گشت پیغام گیر به پیش سستی و دیر رسید ز هر گونه گون آشتی و نبرد بگفتار خود باز پاسخ بخواست بپاسخ مدارا گرفتند کار همه راست دیدند گفتار او همه عهدش به یوغا یافتند به بند بولان بخوار می تابه بان ریخ و سختی چهار آمد بجان و بال و بالاکا اورخت</p>	<p>چو آمد و امان از پیش نصیر ز نزدیک او چت بیرون دوی به هر دو سپهبد از پیغام مرد همه یک بیک گفت بجه کم و گاست دو سالار و نادل و پوشیار ز انصاف دیدند در کار او ز خسر و بکارش جنایا فتند که شش پیش از آن مانده در راه در آن راه مهتاب باز آمده گذر و او شش را از آن راه سخت</p>

چو شد شاه بر خواسته کامیاب
 بر بخشید کشورش را بادشاه
 در آمد چرا بر سر و اوری
 کنون پورا او پر چه خواهد نرفت
 نیاریم بر جان او کار تنگ
 گذاریم یکسر به دو جای او
 نگیریم در کشورش بندوبست
 بدین رای خود پر دو آن نامدار
 نوشتند با او که ای نیکبخت
 ز شهبانچه آمد جفایا پدید
 میازار جانانت بتاراج گنج
 بانی باین فرماند سیح
 همان عهد را تازه داری بدل
 گذاری سر راه بولان زودست
 نه آید ازین پس سپاه فرنگ
 تو بر جای خود مشادمانی مدام
 دو سال از فرزانه و پوشتمند

بجز و دو اورا بسی جاه و آب
 به پیمان که جاوید ماند لنگاه
 چو پیمان نهادش به پیمان گری
 که پیمان شد سیر بی وفاست
 که ارتنگ گیری در آید بچنگ
 تا زیم بر مرز و ما و ای او
 نیاریم بر عهد و پیمان شکست
 چو گشتند بر عهد خود استوار
 تو بر گزیدیم پیمان سخت
 چو باد و مان سیر بگذرید
 ز دل دور کن این همه در دورنج
 بجاوید با سروری و بهی
 ره بیوفای نیاری بدل
 به پیمان دگر بر نیاری شکست
 بسوی تو از بهر پر خاش و جنگ
 ز تحت دزد دولت بمان شاو کام
 به نقش نگین کرده آن نامرئید

<p>به پیش نصیر سپید به بر گرفتند بر جانب سهند راه به پیش سپیدار فرخ نصیر بجان و بدل شادمانی گرفت فلک را بکام خودش رام یافت نپذیرفت و کین را ز دل دور کرد نه بر کرد دیگر سردار و گیر</p>	<p>بداوند و گفتند با نامه بر خود آن بر دو سالار با دو سپاه در آمد چون نامه دلپذیر ز بر خواندش کامرانی گرفت دلش خور می جانش آرام یافت بفرمان آن بر دو سالار مرد شد از سر رهی دارد فرمان پذیر</p>
---	---

بستگی خاطر از نظم عبارت و رسیدن دوستی
به عیادت و آراستن به ابیت با تمام حکایت

<p>خوشی گفتار من گشت جفت بجای سخن دو دای چرخ بفکر اندرون بودم آگنده سر فروغ شبستان یکتا دلی ز ترکان قنبر نزا دو گبر بدل بود پیوسته غنوار من درم را بدیدار من باز کرد</p>	<p>بسی شب درین فکر چشم نخواست چه شبها کشیدم درون دلخ شبهی کلبه را در زوم بردگر مراد دوستی بود مرزا ولی ز بلخی نزا دان نیکو سیر شفیق و گرم گستر و یار من فراز آمد در من آواز کرد</p>
--	---

برافروخت کاشان را به پیکر
 بمن گفت ای خوشه چین سخن
 چرا ببل خاطر شد خموش
 امیران سپیدار کابل ز شاه
 سوی قندرو بلخ و توران دیار
 بدشوار سختی برنج دراز
 در آنجا دگر سوی بلخ آمده
 بره اندرون جله خویش و تبار
 شب کابل از ره همه را براند
 درین داور مرد بانام و ننگ
 چه تنها چه بالشکر اندر نبود
 به تیغ و سنان و به تبر و تبر
 تن خویش را بی محابا به جنگ
 ز سام و ز میان نیاید بکار
 چو اختر بیاری نکردش نگاه
 بکناش نامور شد و چار
 به دیدار و البسگان گشته شاد

در آمد به نزد یکم از راه مهر
 یک گوش کن سوی گفتار من
 بگفتار من نیز کن مغز پوش
 شد آواره و خانانش تباہ
 ہی بود در پیشه و کوهسار
 به شاه بخارا رسید او فرزند
 زن و بچه را سوی کس ز آمده
 فغانند در بند به خواه خوار
 به بندی کشید و بزندان نشاند
 در آمد دعوان سوی کابل بجنگ
 بر افراخت او بر سر چرخ کرد
 برید و دید و سرود و دوش و بر
 زوی بروم تو ب اهل فرنگ
 که کردان جو انم و در کارزار
 شد از گردش چرخ کارش تباہ
 بر آسود یکچند از گیر و دار
 وزان پس بهندستان نهاد

<p>وز انجا هم از گردش ماه و تیر بنظم آور این جلد را سیر که من با تو غمخوار باشم بکار بود با دگر جهان این سخن بگفتار آمد پاکیزه را سیه زبان چابک و فکر افراخته ز کوه قلاتش عنان بر یافت</p>	<p>بعد و روشد مبتلا و اسیر سخن سفته کن همچو سلک گهر تو این جمله دروستان بر نگار دید از من و تو نشان این سخن خود باز در مغز من کرد جای بر این سمند سخن آخته بیدان کابل زمین بر شافت</p>
<p>رفتن امیر از کابل به قندرو بلخ و از آنجا رفتن به بخارا</p>	
<p>کنون ای خردمند بسیار پیش چو ناساز در گرد این چرخ دون ز مروی گرا انگ باشد هر دو همانا که از گردش ماه و تیر بکابل نماندش کسی غمگار ز مردان کابل چه از خیل خویش بناچار ولکنه از خانان</p>	<p>برین ماجرا اندکی دگر گوش سران را بخواری کند برگون به اختر تواند نه استیزه کرد در آمد چو آوارگی بر امیر نه یازمی که یاری دید وقت کار بنموز ازگی کس نماندش پیش با آوارگی شد بقندروان</p>

همی رانندینه یار و نی هم نفس
 سالار قنذر رسید این خبر
 پذیره شدش با بزرگان بر راه
 بره اندرون راند سوی امیر
 بسی آفرین کرد و دادش درود
 بست و فایز گرفتش به بر
 همی گفت خوش باش و خورم بز
 پراز مهر و لطف و صفا آمدی
 ز دیدار و گفتار پروا خسته
 زمینان بقنذر گرفتند راه
 با یوان زره چون گرفتند جا
 بگفتا همه جای من جای توست
 گرفتند آسودگی را بکام
 برو زو شب مجلس آراستند
 پس از چند سالار قنذر ازو
 چنان رفت برو شمنت کارزار
 بفرما از ان داستان یک سخن

نبودش با و جز خدا یار کس
 امیر اندرین مرز دار و گذر
 بشایسته سامان با آب و جابه
 پدید آمد از ره چوروی امیر
 در آمد ز پشت کناور فرو
 به پرسید از ریج راه سفر
 میا و چشم نوردی بی بی
 قدم رنج و با وفا آمدی
 دوسر و برین گرون افراخته
 دوسالار و دو گرو گیتی پناه
 سپیدار قنذر ز راه و غنا
 بهر جا که خواهی همان رای توست
 امیران و گرسرور بکنام
 بخوردند و خفتند و برخواستند
 پرسید و گفت ای یل نامجو
 چگونه بر آراست او گیر و دار
 مرا هم بدان راز آگاه کن

بسالار پاسخ سر اشد امیر
 قضای فلک با من اینکار کرد
 زبید او افغان و خیل غلام
 از ان درو حیدر بغزنی درون
 پریشانی خود هر کوه و دشت
 چو بشنید سالار از و سرسیر
 ازین درد و اندوه آزاد باش
 چنین است کردار و کار سپهر
 غم و شادمانی نماند بجا
 میندیش ازین درو ای شیرگیر
 ز ترکان سپاهی در آرم فراز
 در آید بکابل ز ره کینه خواه
 بر آرد گران دل افروز جا
 بگفتار او شادمان شد امیر
 بدین آرزو آن یل نامدار
 بکابل ز قند رسید این خبر
 در اندیشه شد شاه از کار او

بگفتا که ای سرور شیرگیر
 سر سر بندم گون ار کرد
 ز نامروی قوم بی تنگ نام
 به بند اندر افتادنش سر گون
 بیان کرد یک یک همه سرگذشت
 بگفتا که ای سرور نامور
 همیشه خوش و خورم و شاد باش
 نماید گهی کینه و گاه مهر
 نباید بریدن امید از خدا
 دل بد سکالت بدوزم به تیر
 که برو دشمن تو کند ترکناز
 به بخشد بشاه و سپاهش پناه
 در آورد سر بد سکالت به پا
 همه هم زمانش ز برنا و پیر
 بقند ر بسر برو یک روزگار
 امیر اندران جاست بر کینه سر
 بر آست تدبیر آزار او

نهانی بسالار قندر نوشت
 شنیدم که بدخواه من پرزماو
 تو داوی بجان تن او پناه
 همان به که اورا به بندگران
 بر آرم بگردون سر جابه تو
 ورا بدو نکه فرمان من نشنوی
 برون آورم از سرت هوش تو
 فریسم یکی لشکر کینه ور
 چو از بیم و امید دشمن و جابه
 همانم بدست بریدی سپرد
 بفرمان شه قاصد تذکره
 چو آن نامه سالار قنده بخواند
 بدل گفت این خسرو بنخرو
 ز تندی به ترکان سر آمد چنین
 به بیداشی بای خود میدم
 که با من چنان میسر آید پیام
 ز مهر و کنش ندارم کمان

بسی گرمی و تنی و خوب و زشت
 به نزدیک تو رفت سدر بر نهاد
 نماندی ز من شرم اندر نگاه
 به بندی در آرد به سویم بران
 به بخشم همانا که دلخواه تو
 بکار خود آخر پشیمان شوی
 کشم پیله غفلت از گوش تو
 بوز و همه کثورت خشک و تر
 شد آن نامه بسته با مهر شاه
 بفرمود تا پیش سالار برود
 رسانید پیام شه پیش رود
 بر آن شاه میبوده حیران ماند
 نه اندیشد از طعنه نیک و بد
 نه بنید سر و پای آرزوم و کین
 با این بخت در یوزگی میدم
 ز تندی هنوزان کند اهتمام
 که آمد بمن بیج سود و زیان

ندارم به سیم وز را و نگاه
 که گویند فردا پس پشت من
 بهمان چه کرد آن جفا کار مرد
 بهمان مدارا گزینم بکار
 در شنتی بهمان نگر است کس
 به بیگونه چون کرد اندیشه راست
 بر رسم مدارا زبان بر کشاد
 بفرمان پذیر می به بندم کمر
 ولی دشمن شاه به نیروی خویش
 که او نامور پهلوان است مرد
 شه آزاد باشد ازین غم که زود
 فرستاده شاه را داد زر
 پرستیدن می بهمان بر فرزند
 شب و روز در خدمت چاکری
 چه بگذرد بگذشت لیل و نهار

نباشم بهمان خود کینه خواه
 ز خورد و وکلان و ز هر مردوزن
 سر مرد می کرد در زبر کرد
 که تا نام نکیم شود آشکار
 و گر کرد او در سیاهت دلبس
 بی پاسخ شاه بر پای خاست
 بگفتا که ای شاه با من و داد
 پذیرای فرمان شاهم بسر
 ز نیروی بازوی من هست پیش
 بقا بگو تا نم بر او کینه کرد
 بر آید ز جان بداندیش و دور
 بهمان پاسخش داد گفتا به بر
 همه مهر دل آشکار نمود
 رهی وار کردی پرستش گری
 در آمد و گر بازی روزگار

آگاه شدن خاقان توران از آمدن

امیر به ترکستان از گردش آسمان
و خواستن او را به بخارا و راستن بیدارا

که شد مرز کابل پراز شور و شر
بلند از سرش آسمان کرد پست
بقدر روان آمد از سوی راه
شما بد به نزدیک او با پیام
در آرد بیدارم از راه دور
که مرد است با نام و با آبروست
به قدر در آمد ز ره پیش مرد
امیرش بجان گشت فرمان پذیر
سروان سرش را پرستند ام
شدا از مهر خود چون مرا خواستار
سوی درگه شاه توران دیار
در آمد خرامان ز جایی مهی
گفتا که ای سرور نیک زاد
دل خستگان از غم آزاد کرد

بشاه بخارا رسید این خبر
سپیدار کابل زد شمن بخت
با دارگی بے سوار و سپاه
بفرمود تا قاصدی تیز گام
مراورا بدرگه خاقان تور
مراهم بیدار او از دوست
بفرمان شهبه قاصد ره نورد
رسانید فرمان شهبه بر امیر
گفتا که من شاه را بنده ام
چناندارا قلیم توران دیار
شما هم بفرمان او بنده وار
سپیدار قدر ازین آگهی
بسی تهنیت داد با جان شاد
شهبه شاه ترکان ترا یاد کرد

ترارفته باید کنون بید رنگ
 امیرش بدو گفت کای نامدار
 سن و تو بجان پرو و فرمانبریم
 بگفت و برفت بر آراست کار
 سپیدار قنذر به پیش امیر
 ز اسپان تازی چو مصر حکام
 گزیده بدو داد آن زاد مرد
 بغیر و زمندی روان شد لیر
 بیدار فسر زنده خیل و تبار
 دل و دیده خویش کرده شاد
 کزین پور خود اکبر نامور
 به پانصد سوار از دلیران مرد
 شب در روز میرفت و ره می برید
 شد آگاه شاه بخارا که مرد
 بفسر مو و بھرین پیرای او
 کلان و بزرگان توران دیار
 دویدند در راه و پیش آمدند

بدرگاه آن شاه بانام و تنگ
 شتا بم بدرگاه شب بنده و آ
 بدرگاه او بنده و چاکریم
 ز قنذر امیران یل نامدار
 ز هر گونه گون بدیه و لپذیر
 بزین زین و بزین لجام
 در عذر بکشاد و پرود کرد
 سوی شاه توران ز قنذر امیر
 سوی بلخ در راه کردش گذار
 به پشت نهاد و گرزین نهاد
 بهمراه بگزید بهر سفر
 به توران خرامین راه کرد
 چون نزدیک شهر بخارا رسید
 در آمد بسی دیده از گرم و سرد
 بر ایند گردان همسای او
 خرامان پذیرای آن نامدار
 برویش بسی آفرین خواندند

رسیدند با او بدرگاه شاه
 سپیدار چون پیش سلطان رسید
 چو خدمت پرستان پرستندگی
 بر او آفرین خواند سلطان تور
 بمهرم تن و جان خود شاد و آ
 چنین رفت بسیار کردار در
 نداری دلت را بدین غم نزنند
 یکے خلعتی با کلاه و کمر
 به بخشید چند آنکه باشد سزا
 بمان شاد و خرم بنزدیک من
 فرازم ترا با سپاه و سوار
 و ذری بود از شهر بر سه گروه
 بفرمود او را بد استخا بمان
 بهر هفته آئی بدر بار من
 امیر اندرون و ذوز آمد فرو
 بهر هفته رفتی بدرگاه شاه

بر رسم بزرگی و آئین و جاه
 بدرگاه او آفرین گسترید
 پذیرفت چون بندگان بندگی
 بفرمود با او بدی پناز تو دور
 دلت را زانده آزاد و آ
 که گره انگبین بخت و گناه ز سپر
 نه یکسان بود راه چرخ بلند
 سلاح گرانمایه تیغ و سپر
 بفرمود کاسی سرور با صفا
 گزینم بکار تو یک انجمن
 فرستم دگر سوی کابل و بار
 مکان دل افروز دور از گروه
 تو با پور خود خرم و کامران
 دلت شاد کردان بیدار من
 همیاد بر جان سلطان در
 همی جست بر چاره خویش راه

انجمن آراستن شاه بتدبیر کار امیر و رفیقان

اواز مصلحت تا خیر و بر همی تقدیر

<p>گزیده یکے بزم آراست کرد همه نامداران با داد و دین بهر مایه بر سروری شد بیا بیان را گذر بر زبان آمده که آن کشور از کینه در شد تباہ که شدند بر کین او چرخ پیر هر برزبان است اندر نبرد جوانمرد و امانا و مسکین نواز در آید دگر سوی کابل زمین بدان مرز فرمان روائی کند سپاهش دهم کیدل و یک تنه شمار سپاهش کنم سی هزار کشد کینه از دشمن بد گهر که بے تو مبادا شبان در ره سردشمنانت ز تن کنده باد پسندیده و نیک فرموده</p>	<p>جهاندار روزی ز گردان مرد سران و بزرگان توران زمین بدرگاه سلطان فراخورزجا ز بر سو سخن در میان آمده ز کابل یکے ماجرا را ندشاه سخن را ندازد بجهای امیر و گرنه همیدانم آن نیک مرد دلیر است و کند او در زم سان بنوا هم که با او سپاه گزین ز سبب نجات آزمائی کند ز خلم و سرغان و از میمنه ز مروان دگردان و ترکان جوان که در دآوری آن بل نامور زبان برکشاند ترکان همه زمانه ترا چاکر و بنده باد همین است را بی که پیروده</p>
--	---

بجان تو ای خسرو نامدار
 ز ترکان بسی لشکر جنگجو
 بهر سو که فرمان دهد پادشاه
 ولی سوی کابل ره کو مبار
 که هنگام برف است و سرمای سخت
 بدان کوه و دشت اندرون نیت^{راه}
 چو خورشید آید به سبج بره
 روان کن سپه با سپه امیر
 چو زیگونی پاسخ بنزدیک شاه
 چو برگشته باشد ز سر سخت مرد
 چو باری نباشد ز اختر بکار
 چو بشنید گفتار ترکان امیر
 بر آشفته شد سرور نامدار
 که این تنگ چشمان شمی کلاه
 باین رخت پرمایه و شال و نخ
 ندارند مردی بدل اندرون
 همه بدل دست تن پروراند

بسی آفرین باد از کردگار
 بفرمان سلطان نهاد است
 دمان بر بتازد بدان سپاه
 ندارد زنج بستگیها گذار
 به بر کرده خورشید از ابر رخت
 که بت استیخ رگزار سپاه
 کشاده شود راه دشت و دره
 که آرد به بدخواه خود دار و گیر
 ز گردان ترکان طلب بر دراه
 سر بوشمندهی در آید بگرد
 شود جمله تدبیر اوزشت و خوار
 به تندهی سخن راند برسان تیر
 به ترکان بمینخواند پس ناگوار
 ندارند آئین مردی و جاه
 کنند حیل از برف و باران پنج
 نیارند از مرز خود با بیرون
 نبروانند هم از زمان کمتر اند

<p>به نضرین جهان افسر و گاه را چنان گو که باشد بتو و لپ پذیر یکه شرم باید ز هر انجمن نگهدار آئین و رسم او ب از و نیز تر شد در آن گفتگو بترکان ز نضرین در آورد و یاد که تیشه در آید بپای درخت ز مهر و مدار اول افسرده گشت تو طفلی خرد و درست نیت جفت نه مانم و گر اندرین انجمن ز اقلیم توران در آرم گذار بزمین بر نشست و در آمد بر راه بره اندرون نیز بستانا فته باقلیم دیگر کشد درخت و بار که گردون و گر بر سرش خیر گشت فلک بازی تازه کرد آشکار</p>	<p>به تندی همی گفتم مر شاه را جهاندار فرزانه گفت ای امیر نه زید ز مهران به تندی سخن به بند از چنین راز گفتن و لب و گر پورا و اکبر نام جو به بیپوده گفتن زبان بر شاه ز بانس همیراند گفتار سخت رخ شد ز گفتارش آندوه گشت ازوشه رخ خود به پیچید و گفت امیر از جهاندار گفتا که من نه از شاه امیدوارم بکار گفتم و بر آمد زور گاه شاه بسوی و ز خود عنان یافته کز انجا بر آمد بنجیل و تبار همیراند چون ژاله بر راه و دست چو رفت از در شاه آن نامدا</p>
---	--

فرمان دادون شاه که امیر را بر گروانند

از راه دور آرند بدرگاه تا بگذارم
از گناه و راندن سعید شیرگیر بگردانیدن
امیر و راستن داروگیر

<p>جهاندار و انست کان تند خو نماند بتوران زمین نامدار مگر بهر مهبان نوازی یکے ز گردان ترکان وان نامور که پیوسته وار و به آئین نگاه بفرمود با یک یل نامور به نزد یکم آور که پندش و هم نفرمان خسرو یکے نامدار چو با و دمان در پس او دوید بیابان و صحرا پر از گرد بود گمان بر و کوشاه توران زمین بفرزند خود گفت چون است راست بر آنم که بهر گرفتاری ام</p>	<p>به تندی چو از من به پیچید و به ترکان بود ماندش ناگوار بسازم بد بچویش اندیکے بکارش و هم آشتی را گذر همه رسم و گفتار و آداب شاه بر و بهر گردانش از ر بگذر به نیکی همه سو و مندش و هم سعید و لاور به پانصد سوار امیر از مرده چو پس بنگرید همه دشت و مامون پر از مرد بود بر آشفست بر جانم از بهر کین که گردون در آورد و بر ما بلا قشون مشه آمد سپه خواری ام</p>
--	--

پس گفت کای سرور نامور
 چنان کن بر روی بمیدان جنگ
 درین گفتگو بود پور و پدر
 سعید و لاور ز ترکان سپاه
 به نیک اندر آمد به پیش امیر
 ترا شاه توران زمین کرد باد
 بدو گفت سالار کابلستان
 شد از کینه بر جان من شکیب
 سباده که دست من دیوبند
 کنون در دولت بر چه داری بگو
 ندارم بشاه توری نیاز
 اگر چشم داری بگفتار من
 سعید و لاور ز گفتار او
 بگفتا به تندی شو خیره سر
 فرو بسته اند از مت سوی راه
 چو گفتار او شد بگوشش امیر
 بر روی چو شیر زیان بر روی

ز بهیت بدو دل مشیر نر
 ز ترکان نیاید با شرم و ننگ
 که آورد لشکر به نیکی گذر
 سپیدار با فرّه آب و جابه
 خروشید و گفتا که فرمان پذیر
 برم پیش ثابت بناتاد و شاد
 من از شاه ترکان شدم به گمان
 بخوابد که آر دسرم در نشیب
 در آید چنین را لیگان در کند
 تویی کینه خواه و منم کینه جو
 نیارم بیدار او دیده باز
 تو دوست داین تیغ و پیکار من
 بر آشفته زان تنگ کردار او
 و گرنه دو دوستت به بند کمر
 کشان و کشانت برم پیش شاه
 به چشمش شد از خشم گیتی چو تیر
 به دوست و تیغ از کمر بر کشید

وزین سوسهید و لا و بر بنگ
 بکین از دو سو دست افراختند
 بخفتان دم تیغها گشت کند
 ز کس بر تن کس نیامد گزند
 دگر جمله ترکان پوشیدان مست
 سواران افغان خیل امیر
 بیکدیگر از نیک آویختند
 چکا چاک شمشیر بر شد پید
 بگرزگران خود و منفرت گشت
 شد از زخمه ناک آگون
 سان در جگر ماخلین گرفت
 فغاند گردان بزخم تبر
 پمانادان عرصه پر بلا
 امیر و سرافراز چون بر بنگ
 بشمشیر و بازخم گرزگران
 بمیدان کسی را بگشت و بخت
 همیکرد بر سان تندر خروش

به نرزش ز تندی درآمد بنگ
 و رانداختند و برانداختند
 برانند چند آنکه از کینه تند
 ز جوشن نه بکشود از آن زخم بند
 گرفتند شمشیر و خنجر بدست
 همه از پی کینه جستن دلیر
 بکین ترک افغان در آمیختند
 ز سر تا کمر بلک تا زین رسید
 سر و گردن نامداران بخت
 ز خفتان و جوشن روان جوی خون
 دم دشته پهلو دریدن گرفت
 چو سردی که از پا در آید بر
 بسی سزتن تن ز سر شد جدا
 بیا لود از خون مردان و جنگ
 ز مردان و گردان گزین پهلو
 سر و گردن سروران کرد پست
 و یا همچو پیل که باشد بجوش

یل کیسه ورا کبر نامدار
 فراوان ز ترکان پوشیدان نر
 بنصم انگنی دست و بازو کشاد
 بمردان و گردان و جنگ آوران
 بهر سر که زخمی سرزین زدوی
 دم خجروش راند و ریای خون
 ز ترکان بکین زخم تیغ و تبر
 شد از چار سو بر سرش دار و گیر
 درید از خدنگ سپر جوشنش
 بهر زخم شد چون تنش ز خوار
 بران خستی زار بردشت کین
 سعید دلاور دران دشت جنگ
 پوشیری که دست آورد هر گاه
 روان گشته از تیغ آورد خون
 ز مردان و گردان دیار ای
 بمیدان کین جان و سر باختند
 امیر از غم نامداران خویش

ز خون کرد آورده گه لاله زار
 بگون گشته از زخم آن نامور
 بر زم اندرون داد مروی بداد
 ز زخمش بسی را سر آمد زیان
 دو پیکر شدی مرد برزین زدوی
 زگر زگرانش یلان سرنگون
 رسیدی ز هر سو بران نامور
 پشمشیر و با خنجر و گرز و تبر
 که شد خسته زان پهلو انرا تنش
 به سستی فرو ماند بار و زگار
 در افتاد از پشت زین بر زمین
 سر و تن پذیرفته از خون برنگ
 همیکشت و می جبت ای سوار
 سر اسر سواران افغان بگون
 همه گشته گشتند از تیغ و تبر
 شتابان براه عدم تا خستند
 از آن کشتگان و کاران خویش

در افتادن اکبر نامدار
 بر سینه گشت و در آمد بپوش
 بمی ناخنی کینه جو همچو مست
 نکاور میوشش بزخم سنان
 امیر اندر آمد ز زین پلنگ
 بچشمش جهان چون شب تار شد
 برو تاخت آورد و دشمن دلیر
 بداندیش بر نامور دست یافت
 نشان جت از اکبر نامور
 گرفتار کردش بسان پدر
 و دیگر دگرانمای را کرده بند
 بان حسگی خوار و تابه
 همچو اند نزدیک شه سپهر
 ندانم که این پرورد مرد دلیر
 بر آشفتن از نام و فرمان شاه
 پا کرد از کینه یک وار و گیر
 ز ترکان دو صد مرد را کشته کرد

بخواری بدان حسگی ز خمدار
 ز ناسازی چرخ بر زد و خروش
 بکین و بکشتن بر آورد دست
 ز پا اندر افتاد شد ناتوان
 فرو ماند حیران بران دشت جنگ
 دلش از جفای فلک زار شد
 گرفتار در دام کردش چو شیر
 سرش را بدست خودش بست یافت
 که با خاک و خون بود آغشته سر
 در آورد سومی بنجارا گذر
 سعید از سر کینه شد سر بلند
 زده برد آن پرورد پیش شاه
 جوانمردی پر دو پور و پدر
 بکین پرورد یواند یا نره شیر
 به تنی بمن پر شدن کینه خواه
 به تیغ و سنان و بگر زوبه تیر
 بجاک و بخون اندر آغشته کرد

چگویم ز دستش چه آمد لبیر
 ز شمشیر پورش بمیدان کین
 ز ناگاه پورش میدان گرو دار
 خوان این نامور را نکا و رپون
 در افتاد این مرد افغان نزا
 دمان بر دورا برگرفتم براه
 سر آیدم این ماجرا لبیر
 چو شب اینهمه داستان بشنید
 بیگفت کاین مرد جنگ آزا
 نخواهم چنین کرد لشکر شکن
 بخون خوردنش کینه انگیزان
 به سختی جفا دید از روزگار
 با میدان بود بجای است
 بگفتار از و گرو را گناه
 دارا بر برده باید بکار
 دل شاد چون شد بد مهرور
 به نرمی بفرمود گفت ای ای

بر این لشکر کین پرغاش خر
 تپید شد ز مروان بی پشت دنیا
 به نه زخم شد خسته و تن مکار
 ز زخم دلیران ما شد گون
 که ناچار در دست من سر نهاد
 شتابان رسیدم بدرگاه شاه
 ز کین آنچه بگذشت و شد در گذر
 ز جبرت لب خویش را میگزید
 ندانم که شیر است یا از دانا
 بخواری تبه کرد و از دست من
 بود خاک بر روی خود ریختن
 بغریت سفر کرد از پر دیار
 بخوی بد خویش دیوانه است
 نیاید بجانش شدن کینه خواه
 که دارد به بخت پدا و روزگار
 بدو کرد در خسرو پر مهر
 چرا روز روشن تو گشت قیر

چرا کشید بی ز فرمان من
 چرا خاک و خون بر سرت ریختی
 بر ترکان چرا ساختی دار و گیر
 بکشتن نهادی تن و جان خویش
 سرت گشته آشفته از بهمش
 همه کینه و زیند و دست برد
 امیر سرافراز چون بر شفقت
 پاسخ گذاری زبان بر کشاد
 ز ملک ازل همچین رفته بود
 دلیری و مردی نیاید بکار
 که چون اختر بد بر آید بسر
 کنون هر چه خواهی بفرما که من
 چو بشنید پاسخ شبه نیکزاد
 بفرمود دوراست از بخردی
 و گرنه بفرمودی تا بدار
 ولیکن ز شامان بود ناپسند
 وزان پس بدستور فرمود شاه

چرا نآمدی سوی ایوان من
 چه بودت که باشی آرد نختی
 ز جان سپید گشتی چرا ناگزیر
 تو بودی تو با سواران خویش
 بر آراستی تند تو سر کشی
 چو سلطان بروش همه بر سر
 دماغ خرد تیز کرد و بگفت
 که ای شاه نیک اختر و نور زاد
 که بگذشتی بود بگذشت زود
 مگردست کش با قضا کار زار
 در افتد بدام اندون شیر تر
 ندارم بخود چاره جان و تن
 در مهر و آرزوم را بر کشاد
 بجان و تنم برگزینم بدی
 سرت را بر آرند و دارند قضا
 که آید بجان مسافر گزند
 بد تیار آن هر دو بر کن نگاه

مهیا بکن جنگی برگ و ساز
 پی خسته دار و در آور بکار
 خردمند دستور فرمان پرست
 بچاره گری چارما ساخته
 کسانیکه بسیار دانا بند
 بخواند و بفرد آن نیکر ایه
 طبیان با پوشش دانش سگال
 بوم سفید و بکا فور تر
 گرفته بیمار آن خسته چست
 بر آسود از درد جان چین ایبر
 دل و دانش آنجا ز درد پور
 خرامان در آمد بدرگاه شاه
 بشه گفت ای شهریار زمین
 اگر سه کشیدم ز فرمانبری
 گنه گدور آمد زمین آشکار
 کتون خواهم ای خسرو نامدار
 که خویش و تبارم در آنجا بدو

نباشد که باشد بجانش نیاز
 که گرد و تنش جان و تن بشمار
 به بیمار شان چست افراخت دست
 به بیمار آن خسته پروا خسته
 بکار جراحی توانا بند
 در آرنده بیمار اکبر بجایه
 ای امریم و داروی اندمال
 به درد عن زیت هم رنگ زر
 که شد درد و مبر آنجوان تندرست
 فروشد همه ز صحت دار و گیر
 غم از بردوان تن کرا میدور
 بوسید خاک در بارگاه
 فروزد بفر تو تاج و گلین
 بران جرم کردی گرم گسری
 تو گشتی بیاداش بخشنده کار
 بفر ما که سازم به قدر گزار
 تباه اند از ز شستی گرم و سرد

به تیارشان چاره آرم بکار
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 بران بود رایم که یاری دهم
 سپارم ترا یک سپاه کزین
 مگر آسمان اینهمه برخواست
 به تندی ز تو صند ترکان من
 بر آشت گشتند دل پرزکین
 همه راز قدر تو دل شد تهمی
 سپان به که از مرز توران دیار
 بفرمود از آن پس گنجور خویش
 همه رخت زر کار و چینی پرند
 طبیبهای پر گوهر و سیم وزر
 دو اسب گرانا به نازی نهاد
 در آورد گنجور فرمان پذیر
 به پنجشید و بسیار پوزش نمود
 بگفت ای دبیر عطار در قم
 رقم زن بوی گند بان آب

روم گر بفرمایدیم شهریار
 بکار تو آشفته شد آسمان
 ز پنج و غمت رستگاری دهم
 که بر دشمن خود بازی بکین
 که از مایه غم تا کنی پشت راست
 کزین نامدار و بزرگان من
 نخواهند مانی هنوز آن زمین
 بخواهند پرتو روزی تهمی
 بهر سو که خواهی کشی رخت و بار
 در آورد یکی خلعتی نغز بیش
 به دریافت گوهر و پسند
 دیگر رخت تا با کلاه و کمر
 بر رفتار نرم و تنگ همچو باد
 به پیش جهاندار بهر امیر
 ز دیوان نویسنده را خوانده زود
 بچلان در آورد سینه قلم
 بفرمان سلطان گزین شتاب

<p>شما بان ازین سو پر آب امو بچستی زور یا گذارش و به سپیدار بگرفت و پر شد پراه</p>	<p>سپیدار کابل چو آید بدو بفرمان مشه ما بکارش نهید نویسنده نوشت در و صدر شاه</p>
<p>روان شدن امیر از ترکستان به تیمار و ابله گان آمدن به بلخ و روان کردن اهل و عیال را سوی کش و گرفتاری آنها بدست شاه جفا پرور</p>	
<p>ز خاور بر آمد بزمین کبود بر آمد بزمین بهر آنگ راه جهان پهلو ان سرافراز را خودش سوی قنر علم بر فراشت بدو هفته از آب همچون گذشت در آمد بقنر میل نیک زاو ز اندوه و از درد آزاد شد بسنجید از اندیشه های دراز گذار و بجا بیکه باشد امان</p>	<p>سحر چون سپیدار زرین نمود امیر سرافراز با آب و جاه همان اکبر نام پرواز را بخدمت بدر گاه سلطان گذاشت بریدی شب و روز صواب داشت همی اندود داشت برسان باو بیدار خوشان خود ساختند با رام بچند آسود باز چینو هستی با همه خاندان</p>

جزیده بروی مخالف و لیر
 به پیکار اندیشه بودش بسی
 بسالارکش و اشستی اعتماد
 بسنجید و رول که اینجاست جا
 بجبارخان گفت گای نیگمرد
 بره اندر آبا همه خانمان
 سپیدار آمرز یار من است
 بگو پس که ناموس من آن است
 بفرمانش جبار خدار شوم
 زن و بچه و خانمان را تمام
 سوی کش روان گشت آن پرور
 بدل کرده اندیشه نامو اب
 طمع دیده جان او کور کرد
 بمنزل همیراند تا سه چهار
 نهانی بشاه و سمران فرنگ
 اگر شاه بر من کند پرورش
 زن و کودک و دووان امیر

در آمد بکین خواستن همچو شیر
 نبودش امید وفا از کسی
 بهر وفا و بهوش و بداد
 به نام همه خانمان را بجا
 توانی دلم از غم آزاد کرد
 زن و بچه کان را سوی کش بران
 وفا پرورد و دستدار من است
 سر و جان من زیر فرمان است
 شد اما ده گشت از آن مرزبوم
 گرفته بهراه خود شاد کام
 بریدی ره اندر فراز و نشیب
 که نقرین بر او باوان شیخ و شاب
 جهان را بر شستی پراز شور کرد
 که آورد یک هفته بروی کار
 چنان کرد و پیام بی نام و رنگ
 بنجو و هر پسندم یکے سرزنش
 سوی کش بره می برم تا گزیر

در آرم همه را بد کابل ز راه
 ولیکن جهاندار فیروز فر
 بد کابل یکے بخشدم سرور
 بیک کس گفت و بگفتا برو
 روان شد فرستاده او براه
 بد و آگهی زان نهان راز داد
 چو این فرود در گوش پستور شد
 بشاه آگهی داد ازین ماجرا
 جهاندار گفتش که ای پستور
 زن و بچه آن بدانندش مرد
 چو شنید دستور پستور مرد
 ز دانش بدان زیر کی برگزید
 بگفتا برو پیش جبار زود
 وزان پس بگواهی پسندیده را
 ترا آبرو نزدش بیشتر
 بالطف شاه پی سوی فرستاد
 بجایگزید منصب بلندت کند

گذارم سر جمله در بند شاه
 کند به نیازم بدین روز
 میان میانم و بد برتری
 بکابل بشاه و وزیرش بگو
 در آمد به نزدیک دستور شاه
 همان راز پستور را باز داد
 بجان خرم و شاد و سرور شد
 بگفتا بفرما که باشد سزا
 گزیده خرد پرور و پستور
 ز هر گونه باشد توان بند کرد
 سبک اندین کار اندیشه کرد
 که بود او سزاوار گفت و شنید
 پیام رسان و بگوشید و درود
 پیام آنچه گفتی همان کن بجای
 شود آنچه بودی ازان بیشتر
 بجاه و بمال هرخت و لباس
 بنام آوری از جنت کند

همه و دو مان بدانند شش شاه
 چون کار انجام گیرد ز تو
 به نزدیک جبار آفروراند
 چو بشنید جبار شوریده را
 ز آرزوم و از شرم شد نا امید
 شتابان ز ره خانان امیر
 شد آگاه کنانش نامه ار
 ازین خبر زده این سرور نامور
 پذیره دو ان رفت بران باد
 بدلداری پر یک از مردوزن
 که ایشان همه میمان من اند
 نخواهم بخواهش گری کان امیر
 چو آید در آرم بنزدیک شاه
 شما با همه خوبی و جاه و نام
 بسی پوزش و مهر بانی نمود
 بجبار گفت ای یل نامدار
 بجا آورد شاه چنان خویش

بکابل در آری شتابان ز راه
 فزاید تو جاه و هم آب رو
 رسید و همه ماجرا باز خواند
 ز شادی ز حاجت و بر شد بیچار
 به پیغاره داد در لیش سفید
 گرفت و در آمد بکابل دلیر
 بکام تو جبار شد پایدار
 ز شادی بر افراخت بر حریف
 بر رسم دلاسا زبان بر کشاد
 بر اندی بمهر و مدار سخن
 گرامی ترا ز جسم و جان من اند
 در آید کنون پیش من ناگزیر
 شوم برگنه گار بس عذر خواه
 بماند اینجا بسامان و ساز
 و در مهر و راه دلاسا کشود
 ز تو شادمان شد دل شهریار
 به بخت تو زانچه گفت است شهاب

<p> تھی مغز و ابله خورد بی هنر که آفد و پر دوده خود گزند زن و بچه گان را به بندی نهاد بهاک سسبه نامش آمیخته زن و بچه را خود بزنان برد دگر باشدش دور باد از پشت همیشه به نفرین بود در دهن که بد آورد از جوی بر تبار به نفرین بود نامش اندر زین تو بد را بکار بدش در گذار چه چاره بدرمان این درد کرد ذقوران و گرسوی کابل هیچ </p>	<p> ز گفتار او شاد شد بد گهر مذانت کو بیخ خود بر کند همه تنگ ناموس بر باد داد پتی چاه و زرا آبر و ریخته به دشمن همه دوده را بر سپرد مباد کسی را چنین رای ز^{نشت} بر و آفرین نیست هرگز پسند بزشستی بود نام او یادگار نیاید زیزدان بر او آفرین خوش ایچوانمزد خنده کار بگوگان امیر خمد خنده مرد کیت قلم ما عنان بر هیچ </p>
--	---

آگاه شدن امیر از کار جبار و زاری نمودن
از جنای روزگار و یاری خواستن از
سالار قدر و ظلم رساندن پادشاه
دشمن بجابه و ششم

امیر از سر نام و ناموس و سنگ
 همه رزم او با بزبران نر
 به بیگونی زین ماجرا آگاهی
 چو جبار را با همه خویش خیل
 بکنج اندون بود مرد دیر
 همی بود و خرم بشام و پگاه
 یکایک درآمد بنزدش نونه
 همیگفت ای سرور نامور
 ز ره گشت و در شد بکابل چو باد
 در آورد و ایستگانت به بند
 تو اینجا به رزم اندرون جایگیر
 چو آمد گوش امیر این سخن
 در آورد از گینه و مغز جوش
 ز جبار نامرد و از کار او
 از آن ماجرا چون همه بر شفت
 بغلطی بر خاک ناری گرفت
 بگفت ای خداوند دانا ی راز

درآمد بکین بر آنگ جنگ
 دید آرم بر روی بیان سیر
 بگویشم درآمد ز گفت روی
 سوی مرزکش کرد از خود کسب
 لشکار افکن باو پای بر زیر
 نه آگاه از گردش مهر و ماه
 خروشان بعد در روزار نونه
 که جبار آن ابله سبب بر
 بر رخ و باغ نامردی بر نهاد
 بست بدانندش بد بر سپند
 زین و بچوات پیش دشمن آید
 بر افروخت از شمش آتش تن
 چو برود و گوش او این خروش
 مژه را نه آبی بر رخسار او
 دلش شد بعد در دوزخ و هفت
 بدرگاه حق خاک آری گرفت
 ز بر نیک و دوزخ ناری نیاز

تو دانی که جبار آن پکنش
 بجاک سیه برو نام مرا
 کنون از تو خواهم منای کرد
 بر آنم که آن بدگ و بد نهاد
 گرا ز نسب باندۀ بودی نسب
 چه کار آید این زندگانی مرا
 همی سوزم از آتش خشم خویش
 توئی آنکه فریاد بر نیک و بد
 توئی آنکه بر زخم جانها همی
 به بخشا بر این خسته ناتوان
 ازین ماجرا شد بهر سو خرو
 که گردون دون تند شد بر ای
 زن و بچه اش شاه بی نام و ننگ
 بر آشت و از جای خود برکت
 به پیش امیر آمد از راه مهر
 کنون آنچه آمد ز گردون لب
 به دشمن نبرد انگلی سر بتاز

که با دوا به قفرین بر او سر زش
 بیالود باز بر کام مرا
 با دانتش کارش کنی خوار و زار
 زمانده هرگز ندارد نژاد
 بگردی رخ روز خود را چو شب
 که باشد زن و بچه ام در بلا
 همه خون دل بریزم از چشم خویش
 بدرگاه تو داد جو میرسد
 بدست کرم می نهی مرا همی
 که دارم ازین درد شوریده جان
 بسالار خلم آگهی شد بگوش
 بره کرد خیل و تبارش اسیر
 زره برد و در بند خیل فرنگ
 بخت گزید او همه پشت دست
 همی گفت ای مرد فرخنده چه
 نباید شدن با قضا چاره گر
 بمیدان کن دست کین را دراز

برو سوي کابل چنه دارد گير
 من و خيل من دوستدار تواند
 بر آرايکي لشکر کينه ور
 ميندیش بر کن مسرداوري
 به ترکان بفرمود کز بر طرف
 بفرمان آن سرور نامه ار
 ز غوري و از غلزي و شاهوان
 دليران اوزبک بسان نهنگ
 ز صحرائ شيان نامون گذار
 پيش سپه دار گرد آمدند
 بگفتند هر سو که فرماندهي
 بفرمود سالار پيش امير
 بدانسان که قرايد آن نامور
 ز توران زمين رو بکابل کنيد
 سپاه و سپه پوران و لير
 ز هر سو به نزدش فراز آمدند
 بديشان چون لشکرش آراسته

سلاح و سپه پرچم خواهي بگير
 بهر دروغ و غم غمگسار تواند
 ز گردان ترکان چو شيران تر
 بکارت بجان سازمت ياوري
 فراهم در آمد سپه بته صف
 در آمد ز هر سو سپاه و سوار
 هم از قندرو بلخ بعلانيان
 همه کينه خواه و طلب کار جنگ
 کتاور ز و گردان ز هر کوه پاره
 بسالار خود آفرين خواندند
 در آهيم چون بننگان و سپه
 بمانفید يارش بهر دار و گير
 بفرمان او در گذاريد سر
 ز بن پنج بد خواه او بر کنيد
 بفرمان سالار پيش امير
 بفرمانبري بر نياز آمدند
 اميرانده چي کينه بر خاسته

<p>بردن آمد از بلخ چون تهباه سراپرده زو برزه بامیان که بیت برت و بر شد بزین</p>	<p>ز توران بکابل دمان رو نهاد روان شد بکین خواستن بپلوان چو نقشی که آید ز روی گنین</p>
<p>راندن امیر از بلخ سوی بامیان و آگاه شدن و مشورت آراستن و سپاه روان ساختن و در ایستام از بر سو را فراختن</p>	
<p>سوی که این شهسوار کبود امیر از سر کین طبل بر بکوفت بکین خواستن آن مر فر از مرد پوشید خفتان در آنه بزین بیکدش هیچ کمان بر نکنه بگفت ناخج و تیغ کین بر میان سواران و گردان توران و با دلیران و اسپان ز تا پاسب همه کرده بر کینه جوی شتاب زمین بر درید از نهیب سوار</p>	<p>زمیدان خاوردن زمین رخ نمود چو خورشید جزا دورخ بر فروخت بیاراست خورا با ساز و نبرد رخ آورد و بر دشمن از بهر کین بغتر اک او بخت چنان کند سپه راند بر جانب بامیان چو شیران آشفته در مرغزار نهان در کج با بخود و سپهر نه آرام در سینه در دیده خواب ز گرد و سپهر تیره شد روزگار</p>

ز نعل سواران و نامون نمود
 در آرزو به چو شیر زبان
 خیزد بجای که آن از و
 یکی لشکر آورد این روی آب
 سنان سواران آبن کلاه
 سر پرده شداندان و شکوه
 ازین آگهی شاه شد خیره سر
 دلش شد پر آگته زین آگهی
 بدستور فرمود کای نیک رای
 روان کن به بچار آن بدگال
 به برود سر پر غرورش به تن
 چو دستور بشنید فرمان شاه
 بگفتا که ای خسرو کاسگار
 بر او بر شاهی فرازم بکن
 بگفت و بفرمود تا از سپاه
 بفرمان آن نامور بپروان
 به و کلاه دستور کرد و فرود

سر کوه از زخمش آمد بدود
 سر پرده زد و تربت با میان
 ز توران بدین سو در آمد را
 کز دیده شد خیره آفتاب
 خراشید رخساره هر دو ماه
 که شد با میان از سپاهش سته
 که نیک آمد آن دشمن کینه ور
 سرش گشته از پوش دوانش و پی
 ز گردان سپاهی کزین کن پای
 که سازد برش را با پایال
 تنش را کند خود زاغ و زغن
 غمی دید از بیم او جان شاه
 ز کار به اندیش دل به مدار
 که آمد بر و تنگ روی زمین
 در آنچه گردان سوی بارگاه
 کزین نامداران و گرد جانان
 دلیران نام آورد کینه جو

چو گرد آمد از سر و دران نهن
 بگفتا به الفسین نامور
 سپه پار و سالار مردان تو
 که چیت بر نه پیر و وارو گیر
 روان کن سوی دشمن خیره
 که دشمن و رآمد ز توران دیا
 سپه پار و اگر ز جنگش زبون
 بفرما که باشکر کینه خواه
 هد آید چستی سوی بامیان
 اگر دست یابد بر و پیر سر و
 و پادشاه اگر برود دستش بر بند
 کشان آورد پیش درگاه شاه
 و راه وین سرش را بگویند
 فراز و پاد پایه و دستگاه
 سپه پار الفسین نامدار
 همه نامدار و پلان فرنگ
 سرفراز سبیل و دل کا بلی

وند پر خرد منند شد در سخن
 که ای گرد و گردنکش شیر نر
 سر و سرور عهد گردان تو
 گزین کن سپه از کوان و دلیر
 سپاهی بکین با یکی نامور
 گرفت است بر بامیان سخت کار
 فروماند در کوه پار اندرون
 شتابان بدان شود آید براه
 به پیکاران نره شیر زیان
 بگیتی نباشد چو او هیچ مرد
 بردان شود نام او سر بلند
 سیاه کله گوشه او براه
 بر آورده سازد به مشورده
 بال و گنج و آب و بگاه
 بفرمان دستور آمانت کار
 پنهان دشمن میان جنگ
 چو شیران نر برود در پردلی

و گریزنی دریت و پامرد لیر
 همه را بسالاری و برتر سیه
 و گریز که بود از سران سپاه
 بفرمانش از جای برخاستند
 با شکی لشکر نامدار
 یکدیگر ازان لشکر از مرد و گرو
 گفتا سوی کوه بند و شتاب
 به تنی راه آن بماندیش مرد
 و گریزه آراسته زان سپاه
 بفرمود در اندر سوی غور بند
 دو پیره ازان لشکر جنگجو
 بسالاری کاتن دریت گرو
 بفرمود با پروان پهلوان
 شتابان به راه و بیراه و دشت
 یکی به زان با سپه دار سیل
 تو باشکرت بر سر چاره کار
 بهر یک سپه پاس فرمانروا

همان لارنس گرو جنگی چو شیر
 به بخشید بر هر سپه برتری
 جوانمرد تند و بل کینه خواه
 بکین به اندیش آراستند
 ز مردان جنگی بدوده هزار
 بسالاری لارنس بر سپه
 بران زد و نا کرده آرام و خواب
 که نتواند او پیشتر راه کرد
 بر او کابلی را برافزود و جاه
 بیار و سر راه دشمن به بند
 بدو نامداران با آب رو
 روان ساختش از پی دست برد
 گرایید بر ایند تا با میان
 سپه باد و سالار بر میگذاشت
 بد او گفتا که چون تند سیل
 همان ضمیر زن بر سر و گذار
 بهر سو که باشد سپه هر کجا

بهر چاسپاه سپه افرست	بفرمان تو بنده دارش بر است
<p>رسیدن سپاه ریث و کاشن بر بامیان و بر پا کردن هنگامه گپروا بروی پرو و سپه دار شیرگیر</p>	
<p>همان کاشن و ریث و نماند ار ز لشکر جدا کرده پرو و سپاه گذشتند از راه پست و بلند سپه نیک بر بامیان چون رسید زاکوان کیوان بر افراخت چهر شده آگاه و اگر که آمد سپاه سپاه پیش نه سر تاب و تیره گرفت برون آمد از بامیان همچو شیر بدیدارشان شاد شد پهلوان بیان را بروی زبان راه داد ز مروی و نیروی دست ایر پکاشن چو آن گفته آمد بگوش</p>	<p>دو گردگر انما یه جنگی سوار سوی بامیان را نیکجا براه دلیران و آن لشکر از چند بمیدان یکی گرد سر بر کشید در انباشته چشمه ماه و مهر ستون علم برده سر تا بام دلش تاب و تن زور بازو گرفت بور خوردن نامداران دلیر سرس بر شاد بوش دلبر توان ز کار بدانندش آورده یاد زبانش همی اند گفتن چو تیر بی چاره کار بر کرد بوش</p>

یکے رای برزو ببرد ایگی
 ز فرزانگان یک جوان را بخواند
 بگفتا که ای مرد دانش شپوه
 به پیکار شامان به بستی کمر
 همان به که چون چاکر و بندگان
 نگردد گناه ترا شهر یار
 سرافراز گردانند تا چو در
 بفرمان او مرد پیغام گیر
 گذارید پیغام سالار خویش
 برویم مبرنام شه بر زبان
 به تخم از نژاد شهبان کنده شد
 نه ویندار و و داد آئین کیش
 ز راه نیاکان خود برگشت
 در جود بر روی گیتی کشاد
 بدین گفتنش مرد پیغام گو
 گمان داشتتم مرد فرزاد
 بشامان نباید چنین سخت گفت

برسم و بزرگی و فرز ایگی
 به پیغام پیشش امیرش برانند
 چرا آمدستی تو از جان ستوه
 قباد او به تندی در ای بسر
 در آئی بدرگاه شاه جهان
 بجان و تنت بخت زینهار
 بجاه و بهمال و کلاه و کمر
 شتابان در آمد بنزد امیر
 امیرش چنین پاسخ آورد پیش
 که آن بدین و بدول و بدگمان
 به پیدا او ایلیس را بنده شد
 ره جوید پیدا و گرفت پیش
 زوین و ز آئین خود برگزشت
 که دوش بود جایی آن بنهاد
 بر آشفند و گفت ای یل کینه جو
 چه دیدم بسی تند و پوانه
 به عزت همان اندکی بوش جفت

ز سر و دود کن تندي و کينه را
 اگر پند و گفتار من نشنوي
 نباشد ترا کشي سودمند
 ز تن دود گرو بیدان کين
 در آئي بیدان اگر بستيز
 امير از چنين گفت آشفته سخت
 به بيپوده گويي دلير آدي
 شدي رنج پيام برگر پسند
 نديدي مگر خجسته تيز من
 بجز جنگ و پيكار ديگر مگو
 من اينک در آيم بسوي نبرد
 بنوز از لب تو جواب سخن
 که من با سواران جنگي چو شير
 بالار خود در فتنه از من مگو
 بگفت و بسوي خوا کرد و پرا
 بفرمود بک ترکنا ز آورد
 بگرز و سنان و به تیغ و به تیر

فراموش کن حق و پينده را
 بجان و تن خود پشيمان شوي
 و گرنه سرت چون سر گوسفند
 بخونت شود سرخ روي زمين
 شوي کشته يا بسته يا در گزير
 بدو گفت اي بدرگ شور بخت
 بهانا که از جان سير آدي
 دم تیغ و ادي بجان تو بند
 همان زخم شمشير خونريز من
 ز من آشتي به چگونگي مگو
 ز کين بر فرازم بخورشيد گرو
 نبايد بالارت از سر بتن
 بتازم بیدان مروی دلير
 که آيد بیدان من پويه پو
 وزان پس سران سپه را بخواند
 سر دشمنان زير کاز آورد
 بیدان فرازيد بک دار و گير

بفرمان او خیل ترکان چو دیو
 در آمد بهم بوق چون اثر و ما
 سواران به تنه‌ی بزمین آمدند
 در دوشت چون کان آن شده
 بمیدان دراز زخم نعل سوار
 سنان بر عنان راست کردند مرد
 به پیکار کین دست افراختند
 رسیدند نزدیک لشکر فراز
 همان و کفش آمد از سوسو
 ز شمشیر گردان جنگ از ما
 سپیدار کاشن درین اظهار
 چگوید جواب از خردمند مرد
 که از دشت پر شد خروش سپاه
 در آمدند بر سو به بیداد شور
 در اندیشه شد کاشن نامدار
 کجا شد سر نامدارش بگرد
 بنا چارگی جنگ را کرده ساز

کشیدند بر کینه جوی غریب
 بر آن دشت شد شور محشر با
 بکینه بمیدان کین را اندند
 زمین جلد پر نعل و جوشن شده
 دو سه شد زمین و فلک شد و چار
 بیخ روز از گرد شد لا جور و
 ز هر چار سو سوزن انداختند
 کشاده عنان با سنان دراز
 ز ترکان بان لشکر نامجو
 بسی را بمیدان سرد آمد پیا
 که می آید آن مرد با سنج گزار
 ز کین وز آرزم وار گرم و سرد
 که آمد دمان کینه در کینه خواه
 که دشمن پی کینه آورد زور
 به پیام بر مرد چون رفت کار
 پاشد بارزم جستن نبرد
 در کشتن و مرگ را کرده باز

بتوپ اندرون داد آتشگذار
 شد از برتن چشمه خون روان
 بسی گشته با گشته بی پاوسر
 شد از گشته گان بسته بالا و پست
 دلیران ترکان نادیده جنگ
 رسیدند اسپان شان از نهب
 ز میانی باد پایان بدشت
 درین خشکی روز بیگانه شد
 سواران ترکان از آن گرفتار
 همه خسته گشته از جان ستوه
 نه از تنگ و ناموس گریه یار
 فرومایه چند ز توران زمین
 سر اسیر کردند ز دور فرار
 جدا آمد به تاراج اهل فرنگ
 امیر دلاور درین کار سخت
 فرود نخت از دیدگان اشک خون
 عمر شب درین ریخ و تیار و دور

تفنگ از دم شعله شد برق بار
 ز اسپان و گردان گردنشان
 در دیده برو خسته دوش و کمر
 ره لشکر از گشته گان بر پست
 شدند عاجز از زخم توپ و تفنگ
 برم در گسته لجام و رکیب
 هجوم سواران پرانگنده گشت
 غبار از زمین بر سر ماه شد
 عنان آفتاب از رخ کارزار
 نهادند ز دور بیابان و کوه
 گریزان برفتند برسان باد
 دیگر مردم کوه صحرا نشین
 همه را یگان ماند بیگانه و بار
 ز اسپان و خرگاه و سامان جنگ
 پراندیشه شد از در شستی نخت
 سر فرارزش شد از غم گون
 سر خود ببالین نیاورد مرد

<p> همیگفت ای داور داور که در چشم دشمن کنم تیره پور بر آورد بر آن بی فسر از بدشوار سخنی نکو خواه او من و تیغ و میدان ناموس و ننگ بفروز میندی کنم داور چه تنها من و چه هزاران هزار که خیل و تبارم به پند اندر است همه یکدل و عجب گاران او مباد امرت راز دشمن نیاز ز معرفت بسی حلقه در گردن است بغول و بدیو و سپاه فرنگ نباشیم بر زخم دزد ترسناک بمیدان بزمین بر سر داور بکامت بگردش مهر و ماه </p>	<p> بزاری بر آن خاک می بود به بخشی بمن بازوی ناور چو زان در روزان مال نامی در کسانیکه بودند همراه او با آنها همیگفت فردا بجنگ زیزدان اگر باشم یاور و گر سخت بازی نیار و بکار ازین زیستن مردنم بهتر است زبان بکشاند پاران او دعائانه کردند کای بر فراز با تازمانیکه جان در تن است بکوشیم بگیر بناموس و ننگ نداریم بر جان و تن هیچ باک ز ما جان سپاری و جنگ آوری بجانم ز داور یزدان سپاه </p>
---	---

کارزار امیر شیرگیر با سپاه فرنگ
 و غالب آمدن بچنگ

سحر که که این دشمنان گون
 شد از تاب خود شدید نشان سپهر
 امیر از سر کین بر آمد بزمین
 کزین کرد همراه خود نادر
 سوی لشکر دشمن آورد و
 کف آورد بر لب ز جوش جگر
 سپیدار کاشن از آن شیر مرد
 بزودی نباشد سر اسیمه دار
 به بیگفت و دل بر میان دلیر
 که این نامور خود جنگ اندر است
 وزین سو بر و تنگ شد بر امیر
 دور رویه بر و سپید خروش
 ز توپ اندر آمد چو تندر غریب
 گمرگ بکار بخت ابر تنگ
 شد از دود و دواز گرو سم سوز
 با تش وجود جهان سوخته
 امیر از سر کینه چون پیل مست

شفق را بخاور بریزد خون
 ز دلهای مردان برون راند هم
 در آمدان بر سر دشت کین
 سواران همه کینه و درد هزار
 چو شیر که در پیشه نخچیر جو
 همیدان همیر اند چون شیر نر
 از آن تنگی او یک اندیشه کرد
 همیدان صفه آراست بر کارزار
 نباشد کین خویشان نزه شیر
 ندانم تنگ است یا از دست
 بران لشکر کس بر دار و گیر
 بر آمد صدای بگیر و بکوش
 صدای کز و خیره شد فرود یو
 جهان شد سیاه و بر ابرق رنگ
 فلک تیره و چشم خود شدید کور
 خدنگ سپر سینه با دوخته
 همیگشت و میگرد با خاک پست

بهر سو که نوک سنانش بماند
 بهر حمله صف را دریدی چو شیر
 بهر سو که زوتیغ غار اشکاف
 بمنقر که گرزش گزینی نشست
 بهر سو چو شیر زیان مید مید
 بر افکند چندان ز مردان جنگ
 ز توپ و تفنگش بگردی نهیب
 سواران که بودند همپای او
 چو شیر زیان جمله آشفته سر
 به تندی و سختی در آیمختند
 ز نازه بر آمد ز هر دو سپاه
 یکدیگر موج زد و خون بمیدان جنگ
 دو پاره زد دشمن سپه کشته گشت
 بدانندیش پیچید روان نبرد
 سپاه و سپهبدان ناچار چار
 همه بار و بنگاه و دخت و دوایب
 امیر از تعقب عنان در کشید

برو سینۀ دشمنان به شکافت
 سران را بهرنجه میکرد زیر
 دو نیمه ز سر میزدی تا باناف
 برو سینۀ میکرو با خاک بست
 ز خنجر برو سینۀ نامید ری
 که از کشته شده تنگ میدان جنگ
 شکستی بر توپ زن از رکیب
 بمیدان کین جمله همپای او
 ز تیغ و سنان و به تیر و تبر
 بکشتند و خستند و خون ریختند
 جهان شد ز گرو لگا پوسپاه
 که شگفته آتش ز توپ و تفنگ
 پرازد کشته شد جمله صحرادشت
 همه پشت دادند بر روی مرد
 گرفتند ره جانب کوهسار
 بمیدان بانند خوار و خراب
 همان بار و بنگاه را غارتید

پسندیده و نغز برداشته
 همه کشته خویش را کرده گور
 به تیمار گرفت و بر شد براه
 چون خورشید رخ کرد سوی شب
 فلک قبر بر روی کافور بخت
 طلایه بر آمد نگهبان شب
 نگهبانی راه جای کین
 دو هفته دور وید سپه در دو کوه
 درین و اوری سروران و ننگ
 سرویال او را به بند آوریم
 سوی کابل و شاه گیریم راه
 وزین سوا میران یل ناهار
 ز مردان کوهی قشون خواسته
 شب در روز بر کینه بستی کمر
 همچو است با کشته باشم به جنگ
 و پاسوی کابل در آیم ز راه
 برون آورم بندیان را ز بند

به آتش دگر جمله بگذاشته
 دگر خستگان را به پشت ستور
 بیک کوه در شد بجای پناه
 فرو برد رخسار خود را به حبیب
 خم نیل بر چادر چرخ ریخت
 روان شد ز پر دو سپه لب
 همه شب نمودند بر پشت زین
 نگشتند از کینه جوی ستوه
 که بدخواه را کرده از جان به تنگ
 دو دستش نخم کند آوریم
 فرازیم بر چرخ گردان کلاه
 سرشس پرز اندیشه گیر و دار
 بسامان شایسته آراسته
 به نزدیک لشکر رفتی گذر
 بماند بمن نام و ناموس و تنگ
 کشم کینه خویش از جان شاه
 بزنند آن درون در بانم برند

وزان پس بجای شوم و زبانه
 بدین آرزو اندران پهن دشت
 به تنگ آمدی بر سپاه فرنگ
 بمیدان او هر که میشد دو چار
 بر سگونه می تا ختی همچو باد
 در پیفته بدینسان بمروان گرد
 سپه دار کاشن درین داور
 بکنکاش آراست یک انجمن
 بگفتا که این دشمن خیره سر
 شتابد شب و روز بر کین دلیر
 سپه اندین کوه زحمت کش است
 بمیدان سپه را فراز آوریم
 ز هر سو بر او کار آوریم تنگ
 سرش را بنخم کند آوریم
 و گر گشته افتد بمیدان کین
 سرش را بفرزاک زین لبه سخت
 در آئیم باشوکت و فرو جاہ

چه عفا نداند کس از من نشان
 به لشکر کین خواستن میگذشت
 نه اندیشه کردی ز توپ و تفنگ
 نمی یافت از دست او زینهار
 شب در روز و هر شام و بر باد
 در آورد از کینه ما دست برد
 چو تنگ آمد از کین و جنگ آوری
 ز مردان سر لشکر و صف شکن
 بیار و ز کین خواستن در گذر
 بگشت است جانش ز پر خاش سپر
 ز نایابی خواسته ما خوش است
 بر او بر یکی ترکناز آوریم
 بر داغی بر سر دست چنگ
 دو بازوی او را بپند آوریم
 شود پاک از فتنه روی زمین
 خرامان سوی شاه فیروز بخت
 اگر یار باشد با مهر و ماه

بدین گفتنش مردان بسیر
 پرواخته این همه گفتگو
 یکی را بگفتند زاندر نیاز
 بکوشش که فردا بمیدان جنگ
 بمیدان در آئی گراید رکون
 وگر خود نیای به ناوردگاه
 بفرمانبری مرد فرمان پذیر
 در آمد ومان جاننا رتس گرفت
 چو گفتارش آمد گوش امیر
 بدو گفت فردا بدشت نبرد
 به بینی سرو یال و نیردی من
 برو پیش کاشن بگو نا پگاه
 ز مردان به بینی کی کارزار
 چه بشنید گوینده گفتار مرد
 بنزدیک کاشن برفت و گفت
 که فردا بمیدان کین کینه خواه
 شود آشکارا از کار سپهر

نهادند پیمان که ناید گذر
 دلیران و گردان با ابرو
 به پیش امیران یل کینه ساز
 بپروایم و کارت بگیریم تنگ
 که آید پرون از منت جوی خون
 در آمد بروی تو از ما سپاه
 شتابان در آید به پیش امیر
 همه گفتها در گذارش گرفت
 پاسخ در آمد یل شپهر گیر
 شود آشکارا از نامرد مرد
 بمیدان دل و تیغ و بازوی من
 در آور بکنیم بمیدان سپاه
 در خشیدن خنجر آبدار
 سر خود سوی لشکر خویش کرد
 بهاناکه برگفته پاسخ شفقت
 در آید به تندی بروی سپاه
 که کین از که میدارد و با که مهر

<p>که فردا بمیدان چه آید برو به بیدار باش از کین داشتند</p>	<p>همه شب دولشکر ازین گفتگو ببالین سر خواب گذاشتند</p>
<p>و آمدن سپاه فرنگ بمیدان جنگ و آمدن امیر بانام وننگ بکارزار و راستن گپرو دار</p>	
<p>فرانامه از کوه بردشت کین برون رانده از پرو سو به جنگ بمیدان کین برکشیدند صف کز و تیره شد دیده روزگار دسامه جهان در دم از و تا بگفت تیغ و در صف و آید و لیر بروانگی بر فروزند چه بگیرند و دست تیغ و سنان بگفت تیغها از کمر برکشید بر آید از جان بدخواه و دود پی کینه جشن نهادند سر</p>	<p>سحر چون سپیدار خاور زمین امیر و سپیدار فوج فرنگ دولشکر در آمد ز هر دو طرف بغرید کوس و بر آمد غبار در خشید از توپ برق بلا امیر از سر کین بو غرنده شیر بگردان بفرمود از دوی مهر گذارند بر دوش سپان همان زاید سوئی دشمنان رو نهید بهر سو در آیم در آیند زود دلیران نگران او بسیر</p>

بازند بر بال اسپان عمان
 بهمیز اسپان در انداختند
 غبار از سُم اسپ بر شد باده
 ز میدان پیجا چو بر خاست کرد
 بچرخ اندرون بست از کرد میخ
 سنان سینه های دلیران شکافت
 خدنگ از کمان کرد در سینه جا
 بزخم گران گرز و ضرب تبر
 فلک دیده بر بست از روی مهر
 دوروی بر آمد خروش یلان
 بر آمد ز دست دلیران بلند
 در آمد بر سوسپه دار و گیر
 شد از زخم گرز گران سنان
 بمیدان تن کشته گان گشت خوار
 دولشکه همیداد جان زیر تیغ
 چنان تنگ شد عرصه کارزار
 بگشتی فتادند با یکدگر

کشیدند شمشیر کین از میان
 بن نیزه ما در بر انداختند
 شد از دور خاگر گردون سیاه
 رخ ماه و خورشید را تیره کرد
 همی خون بارید از ابر تیغ
 دم دشتند در بر جگر با بگافت
 سر شلخ جان را در آمد بجا
 شکست و بخت از یلان پاوسر
 بچشم یلان مرگ بنمود چهر
 بمیدان بشمشیر و تیر و سنان
 خروش درید و برید و بکند
 بالای سر تیغ و در سینه تیر
 پریشان سراز و دوش بتن از روان
 چو شاهین که پر بر کند از شکار
 نکردند برگز فوسس و در تیغ
 بمشت و گریبان و زافتا و کار
 چو پیلان آشفته و شیر نر